

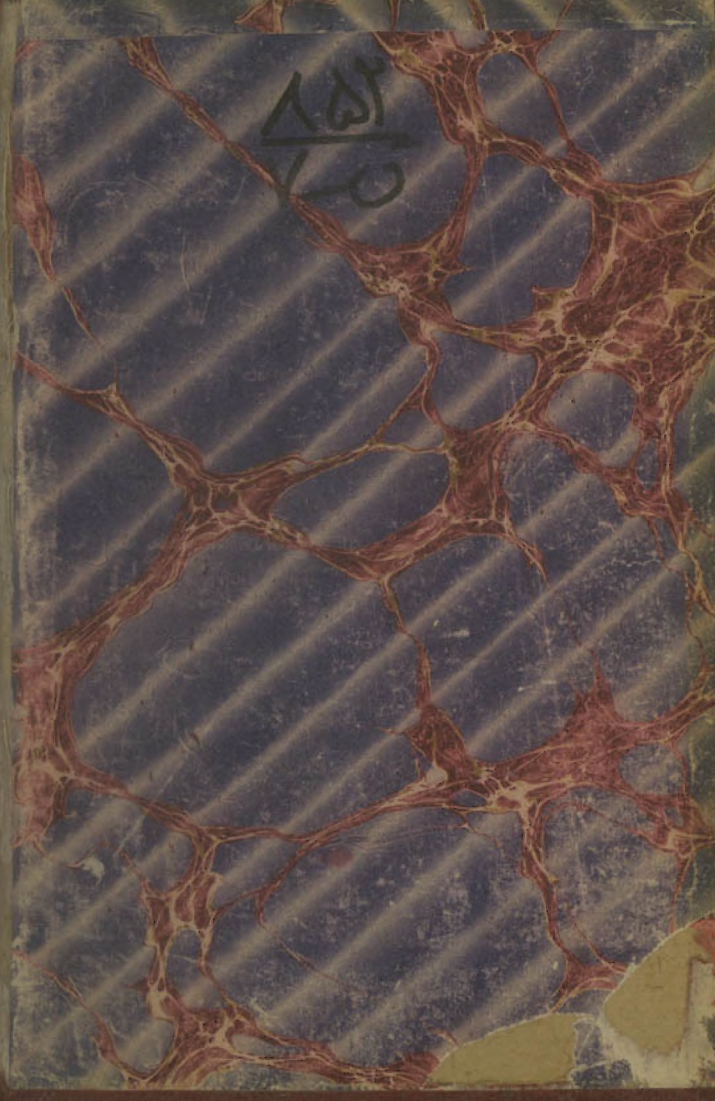
مطابق
شورای
سی

this book of *gubra*

this book of *al-Muqar*
hasan khani

عقاب الفاطمين
ديوان قاصد

١٥٢
٧-٧



ن - قاصد !

125

$$\sqrt{-5}$$


1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

५०

٢٠٠
this book of Gahin

this book of Muzin
hasan khon

١٥٢
٧٠

١٥٢
٧٠





۱۵۷۵۱

مذ

کتاب
عنا بلفظ منقول
نور المحققین محمد بن محمد
الفاضل البازيلاء من الملک العباسی
العالم المتبحر المتفکر الفاضل
الاف المیزان غلام
شکر الله
غفر الله له

بسم الله الرحمن الرحيم

تمام مدبر دبار الله
بکی حد و سه نوبت فل هو الله
اگر کوئی نوانها جمله از او
بگویم می پذیرد کارگاه

رباعی

سپاس بی قیاس و حد بید
خدا بخواه شان و بشیر بید
که کافی جان دسد کاهی شتا
منقذات پاکش و است از بعد

رباعی

پرهیز فراوان شکر باید
کفی چون شکر از آن شکر باید
چو غبار بید بر از حق شکر
نخل از لطف و زدن شکر باید



این کتاب از ما اقامه
حسن خان

دبای

ذکر حبیب چون مجلاوت شکر تو
شکر خدای موجب شکر دیگر بود
اما چون نیست علت عقلی اگر عقل
شکری کند و با و بر او دود بود

دبای

درد و مشعل بر شعله ناری
کر کردش حق جوهر خود ناری
ابوالقاسم عذکر و سل او
رسیدش بر بند رفرف سواری

دبای

پس از آن بود و آن پاک عهد
کردش بر شعله و او بر او در
سپهر بر یازده فرزند پاکش
کریدند و از بیکان نکو تر

دبای

دیدی که قبول خود نداد علی
و زده ای که بود طاعت علی
از فرزند زین که فتنه ناعش برین
بر نایم از طفیل او داد علی است

دبای

تا نونک فلم بحتم امر ازلی
ننوش لبان عرش خاتم علی
بنوش اگر چه نام شالو لولک
نکوت بز بودی که نایب علی

دبای

عجوب خدا و خلق بالا است علی
از جدم مکنات علی است علی
از بعد خدا و مصطفی الشرف
ابو جدم مکنات مولی است علی

دبای

دردادی هم با مرا نزد حجاز
اراسته است خشمی شایع حجاز
پس رفت بران منبر با صوفی علی
از پرده دل نمود افشا این دان

دبای

بر نایب حسن ز نای ای سراپد
درد مدحت و طبع سخن سپید
لکن معجزه کردم چه نشا
انرا که بوم و فقام داد و کینا پدید

دبای

دو خلعت و خلق و خوش خلق
و دادش دست و وفات خود نام
کرداد علی لبان خاتم خویش
بدو شکران غرض پاک ملک هم

دبای

از خلق من هر چه کنم وصفم
و در فضل کنم از کرمش
از صبر و تلاش اگر گویم من
از بار عشر نامش ملک هم

دبای
مورد

دبای
بر کز نیست چو وافق مندر
سازد چه نفعیده مدحش مختصر
بجز از صفت جلالت که نظر یابد
دیوان شود عاقل و عاقل من فکر

دبای
چون نه طراز علی شود آسایش
فرزند چو آورد بیار چوین
ورند که ایچره در دزدان
مولود بمثل آن که اندر حسن

دبای
از نام حسن چو یافت دفتر زین
نام شریف نوای آمد بنظر
پس خواستی از او ستای گویم
دیلم بود اندم و کان بالا تر

دبای
پس که چه می خواستم از نصیب
اهدای کتا بودم ز پور زین
دیلم چو بکوی او غافل
ده نیست شترم قدم اندر پین

دبای
این نامه ز نامه عمل ز پور زین
بگرفت چو از نام شریف حسین
آمد بنظر نام شریف سجاد
بر جای سرشک خون روان شد این

از شاه

از شاه جهان شاه زنان چون تو
سجاده بیاورد در دوا فلام وجود
خسر و منتی شود که بار هفت خا
در دگر خفاک شود گاه سجود

دبای
چون ز پور نامه نام سجاد آمد
از نام شریف با قرم یاد آمد
از صفت جلیلش از چهره لام
با داین سخن ز پیر اسناد آمد

دبای
کز بعد بفرستد کفر و شو
کریدر می خا بل نور و حکم
ناشسته خا بل با فر نابید
بر خا جید عجب ز نور و ظلم

دبای
از نام شریف با قرم چون دیو
بگرفت ضیاء و عطر بر پستان
دو مدح امام ششمین بجز طبع
بر فاشی می سوچ در کربانه کرا

دبای
ای صناد و آل عصمتی بر امین
فاخر کینا ز کدام حسن بخشین
از علم تو با حرم تو با صدق و امان
یا انکه تو می مظهری مظهر این

دبای

ای طبع دگر باده باوای مجاز
از پرده دل سازد عیاشان داد

رباعی

ای باب خلیج ای طبع باطن
ای معدن جود ای خدای قیاس
کویم چه مفاخرت که بخت صفا
در تخت دوائی نواست بکراغ ض

رباعی

دلمان بگوشت معطر ز مرمت
زبان بگوشت زبانه پدید آمد
وزین چیست دگر از داه شوق کرد
بمدح خورشید بنادین امام رضا

رباعی

ولی چو یار چاه و جلال الشرف
بدی ز پادشاه ادب آردی بر سر
ز نظیر کشتن این کینه را و بیکرا
بمدح زار از مقدای جن و بشر

رباعی

چو طوف بر فراز برای دل
فریدن نواست بجز از طواف بیت
که صد هزار از این بابی از آن
نیشود که بچیدن ثواب کشته

رباعی

از غزل

از غزل بجز بوالحسن چون و غزل
بکشت ضیاء و بافت زین و زبور

رباعی

شمسین منیر پادشاهین همایین
غوثین شفیعین شفیع کونین
از بین بنول وصل چیدن ز پدید
خیزد جو محمد و علی ذی اصلا

رباعی

زوصف و غزل محمد ز ملاح و غزل
چو ساختن دود بای او با صوفی
بکوش هوش بر پندار و پند
ز عکری نکیر کثیر از زبان

رباعی

ببین چه دردک حقیقت بنیاد
که کنه او بود از عید خروشن
ولی بوجه اگر خواست نشا کو
ببین آنکه بود ز خلقت وجود

رباعی

زمدح عکری چون ساختن
بسان باغ گلشن خضر و کبریا
بدان افشا و پس که بخت صاحبزاد
بگویم که چنان بر مقصد دل

رباعی

دبای
بنودی ای لسان خوار تو فاطمه
کجا بکشت لایح دین و ظاهر باطن
لنسان ز کز تواید سخت با کف
کند از خاک کفر و کین کزین غفلت

دبای
دلیل راه عشق ای لاهم مشهور
کراند لشکر چنان کزین نظام انعام
برون کوشش فرا و فدا بدین راه
سپاه کفر و ظلم از ضلالت شر

غزل
ای برده صبر از دل عشق از ناز تو
فرمان ناز و غم عاشق نواز تو
بیزاری از تعب و دین از اهل
خالی نکر جهان بود از اهل نواز تو
بوتابی از چهر روی رخ از کجا
نادیدم کان فتنه عارف و مجاز تو
پس شام بهره جمع کند جلوه
کرده کن شکر این شب بجز در نواز تو
کو تا که پیش کس جهان را بوی
کرده ام حاجت درگاه باز تو
و در بنوبه شمع محروم تو عبث
دانه ز تو که بکس بود آن باز تو
بای خطا نمود و نفع بد و فتنه
شد از الزام و شد از فتنه ساز تو
چو بر کن ز طاعت خود حاجت
تا آنکه شبیری نشود شام ساز تو

مناجیه
کشتار

ما کشتارم کز سبب زین غفلت
الکون کز غم و بختان فر و ناز تو
و زای هر مرد و دکن از رخ نقاب
کن زنده مرده کان زمان شب

غزل
ماه من ناچند رخ و دایره پنهان
مسکین
کجا فدا از رخ مکنده نور پنهان
شک عالم کرفت و وعده از حد
خلف بنود شمع و بیدار پنهان
فی غلط کفتم که برادر تو وادام از
خود بفرمای پس چرا با ما تو ای پنهان
سخت از دشمن و دود و دود و دود
مشکل بکشا چه مشکل تو ای پنهان
ظلم عالم از دانش کفر کین بر تو
حرم این را در دیده و فتنه از حد
ماستم که هم بر خود از خلاف واد
کی تو بر ما عفو و انکس و دل
از دل غلوم بر شد و دین و زمام

دبای
خوشامردان دل از کارگاه
که یکسند دل از غم آتش
چو اندر بندگی انسان ستاد
که جان دادند و مال و سر و پناه

مناجیه
کشتار

دبای

بود معراج مؤمن گرفتارش
بنیاد نافه روانی نیازش
که ضرب یاد او نیست حاصل
که با اعتقاد باشد روی داریش

دبای

ذهنی اثر کرد و درگاه عجب
چنان از لذت دیدار مجذوب
سندی که مغر او بشود کشید
خند که جان نشان آسان بگوید

دبای

بنیاد شد با خدا چون روی
بود چون قلب بپایان نماز
پیر از معراج کار این جماد
نمود باز در پس فکر دواز

دبای

خوشا آنان که چون بی پرده
عبادت دیدند روی بنک لیل
سپهر کردند جهان کوثر جان
نهفتش شد رها از فقر و پل

دبای

نام خواجهر کند بنده نواز
بنده کی که کند بنده با خلاص
که عقیبت کندش خواجهر چای
بنده کی که سیر از کند این دواز

دبای
بنیاد شد با خدا چون روی

دبای

خوب آمد سخن خوش بنیاد نام
افزین بر نو و شعر پر بپاشت نام
یک غافل مشوا تا آنکه بدید
تا بر از زد کند این خواجهر دهاشت

دبای

خوش آن فرخ سپهر فایغ و افشار
کردل بکست جز از مهر ملل
بود شتاب سحر پس در مناجات
که باشد ظلم شب خلوت پاد

دبای

خوش آن رخسار روان فایغ دل
کراند که کعبه نا بختان پاد
اگر پرسسی از او چیزی جز او
در می بیند پاد کو بدست خپ

دبای

خوش آن روشن دل شب زده
که مگر فتنی جز الله پادری
چو شب پر چشم هر کس رفت در
بود دلبر جل او کرد زاری

دبای

چه غلط کرده ای نام و کردی پیر
که مؤخر خواب بر چون کند و کرد
که نکرده ای که بی سبب نهفتی
منع میکرد برای چه مؤخر کرد

دبای

رباعی

کرده ام کز چهره چو کشتی پادشاه
سبب وادیده و سؤال و بیع و شای
لیک مانع چهره و عجب چه شده نادان
نوبت از کفر غفاری و واختر آن

رباعی

خوشتر از دکن دکان میری لب
کریکند این دظلمت شب
ز پیر وده سخن در دوز لالند
چون کز دهمی گویند یارب

رباعی

خداوند دلجو ناله آفریدی
هول و مصیبت در ما چو دیری
نشانی لطف خود کز جانی
ندارد خانه عسبان کلیدی

رباعی

بلطف خود مطاعان باز است
هدایت کز کفر نه گویا باز است
و کز ناز در دوزخ خود
ابان او کز یوان چون کز باز است

رباعی

خداوند از این چاه ضلالت
برون خود آرد و خود نه املاک
کز شکسته سرائی توان سر
برون آرد و چیرا لا یالک

رباعی

رباعی

همی خواهم بکی نگاه دل مرد
کرمی دارد دم او از علم دور
و کز تر کسپارم جان بر این حال
سپاس از نفسانان مراد

رباعی

خدا یا چون شیل من نادیده است
بروز پرومیان راه چاه است
کرمی نه ای شمع یارب اخی
و کز نرو زمان چون شب سیاه

رباعی

برای یارستانی بادنج بیخ
کرمی داد طاعتش بیرون
و کز نرو با واپس میتوان گفت
دل به نیست منزل گاه دور

رباعی

بزن بدامن بیرون و بیرون
کرمی یارستانی ساند و بیرون
و کز نرو با واپس میتوان گفت
دفعی قدم چکر بر راه کز نرو

رباعی

کنند کوهایی کرم طاعت
نشاند عالم او را دلالت
بود از کار و او را و غارت
بطالت با حق مالک با ضلالت

رباعی

ذهبی بر سبزه بختی تا ابدت
کر سبکم کرد اندر عبات
دو بیخ از غفلت چله سالام با
برای ما و دشمن و اشراف

رباعی

در هفت صحرای جمع
مثال از برای مثال
نار بر هر حال صفت با دلی
زحمت پیدا بر هر حال آراستی
دختر و طلبی تا که بخت بخورد
سوی دشت دشت و این طایفه

رباعی

آه از آنکه کشیدیم بنام نارنج
کشت در گران حاصل دین ما
زنگ اندر کف ما اندر قدم
ناختمند بر عین از این چنین

رباعی

سالم از غنیمت پیور کشیدیم
دلستان از دشت و مرغ و دین ما
دشمن از دین ما از سفر نهاد
ما از این بر هر حال خوشتر

رباعی

ای بیای خیز از نهان سرش
دختر و طلبی تا که بخت بخورد
از هر بیعت و بر او از نهان
بر هر است از سرش تا که بخت بخورد

رباعی

رباعی

غافل از غفلت چه مقدار توان شد
غافل از مرگ چه مقدار توان شد
غافل از غفلت و وانکر زحمت
نپسندم تا که حدیثی شریقی

رباعی

ما بر آدم و خرد نیست چو دین کوشی
نپسندم که مرگ را از چهره بپوشی
که کوشی با دلی بر هر حال
با کف و نا که برون زلف و دین

رباعی

ای بیای خیز از نهان سرش
خسته و کوفته خود را کند از غفلت
هست و در دوزخ و کفر و فساد
کن این پنج کلام و نشسته

رباعی

مسقلا عجب فتنه کردی بر آل
حسرتی خیز از فتنه و دین آل
تو کوشی که وارث کنی از این
بر هر دهم تو با دین و آل

رباعی

ایست که بر او طلبی و بخت
سازد و بخت و دین
که خرد این را بداند و بخت
دین و بخت و دین و بخت

رباعی

اللهی و در کن ازینا عدودا
مدن بر ما داشتند فشرعوا
که با بدیده بنا کرده زد طلسم
مبیند چاه چاه چاه سو را

رباعی

پس از آن سازم چون در شتاب
دلها را بنور خویش روشن
مباد خویشم از لطف او را
معطر کن بستان سخن گلشن

رباعی

زبانم از کفرهای مشغول
بان شکر که با او هست مشغول
و کفرهایم از نفس و ابله
که هر یک است صد ندانم و کول

رباعی

بدن هر عضو ما را باز نهاد
که کوی داشت از هر جنب بطلعت
که کوی جنب کند عضو بیجا
کند دشمن می بر ما شامت

رباعی

دگر آید چه بر ما وقت مردن
اگر هم سخت با بد جان سپردن
بپوشانم برمان در خانه کور
که اسان نیست ترک و کرد و کرد

رباعی
ناگه

رباعی

ناگه میداشتی فوه طاعن غفلت
صرف نداشت سپارد تو گم بخت
کشم این تلخ که چون صوی نو بارید
دارم از روی تو کوی تو غفلت

رباعی

پیر کرده بدم و دین حجت و دینار
کود بد رو زد دل شادی و غم
دشمن من از سر نهان بدین خواهان
کشش قف بد کاشان و غافل

رباعی

آه از آنکه بگو باد و زان می بینم
گلشن گلزاران نازده خزان می بینم
دشمن را نام دیم و نفس می رویم
همچو زنبور عسل بر کویان می بینم

رباعی

اگر بر باد ایام جوانی
کند نقد در چشم خون چکانی
که زانینا شوم که هست بستاند
زیران پیران با کوی ندانی

رباعی

ای ناز جوان سر و دوان از چرخ
بر هر چه جوان هست بر ما نیاز
ساز می جوانی تو جوان کوی پیری
با هر صبی سر و دوان تو پیری

دبای
خوار چون بلا بر ما افتاد
چو این رفت و پیری و عبا کرد
بسر کردم با این سنج چندی
که فلک شد کبک زلف و عبا کرد

دبای
ختمت دان بخواه که پیری میکند
سایح از این پیری کن کو فخر میکند
معلم چون پیری پیری پیری پیری
بم و پیری و پیری و پیری و پیری
آشاره بفرمائید حضرت پیغمبر علیه السلام
چنانچه بود که با امانت کفر حق است
فلا حول و لا قوة الا بالله

دبای
ناکردن بود روح غنیمت
هر چه بود خوش و خرم و عبا کرد
عمر من چون دل و دهن و دامن
و خوشی و غم و شکر و عبا کرد

دبای
ای که امروز فسخ و بصد و بخت
سازند و بخت و بخت و بخت
دو دیکر که بفرماند زلف
بر سر سپهر می دست و بخت

از چید

از چید و بخت کفر و دهر
پیش خرد و عواض گاه پیری و عبا
گاه خر خواهد و پلان و دباط
عقد بر میان توان و بود ای

دبای
شند ستم یکی روزی پسر
کرم فرمود اند حق بود
بدوش گفت پیش از ترک
غنیمت عمر را روز بخت

دبای
ای پسر جوده بگریه بشاف
خاف از خود شده از طول ملک
عمر رفت شد و پیری و دهن
کرم بام دهی از غم و دهن

دبای
خوشان روشن روان عباد
خود از این دو بخت و بخت
کرد و بخت که پیش از بخت
مناجید شده داری ناب و عبا کرد

آشاره بفرمائید حضرت باو که غنیمت
فرمود این که بخت
پس داد آن که دانا و احوال
داده و مسلمان روزی و بخت
غنیمت پیش از آن که بخت
شده از دانا و احوال

درباعی
 گهر کز کوه آسمانی خوانا
 آگهی کور هستی کرد پنهان
 برون کن نصرت درویش و گداز
 کز کار تو غافل نیست دانا

درباعی
 زهی آن مالدار دهر اندیش
 که پند چون ددم در کس خورش
 بیاد روز دیگر روز آمد
 کرم ساز و کفایتان بعد از پش

درباعی
 تو ای خواجگزاره حکمت
 خدا او رنزد که عتابت
 مباد از بزم عشرت بر نشو
 که پس خواهی داشت اینا و قیامت

خزل
 اینو ای خود تو خود غم خود و دین
 غم بخورند و آنکه تو دادی از جان
 تو مال خود نه خودی و نه کسی
 عشرت بان گفتند ز بعد تو این جان
 هم خواب که هست تو را این توان بهر
 خواهد که رفت بعد تو آن خوب و جوان
 کاکون بدید از شعله در کج
 تا از دست او شود دیگر کاران
 بجای آن غفلت و بیبوده جان
 کی بجز است کف و شاک و بی تابان

هر قدر

مرشد این بودی مری از بهر یکن
 دین است چه تو یکن آن دهر کان
 فادان که کج هم زداند تو چون
 خستند هر نفس تو بهر رفت و کج
 تو که کزین پند بگوشت نبرد
 ازین پند پست و شفق زنگنه

نام پند پست و شفق از غفلت تو
 زان ده که نیست پر کس دیگر این

درباعی
 کرم کوه آگوش دیندار
 دین فادان شوان سوء کردار
 که مسکین را که محروم داری
 تواند پس ستاند از نو دادار

درباعی
 ای که قریب جمع کردی هم دوز
 بهر جفت دختر و جفت پسر
 بعد از این دیگر برای شوی
 که عتبات اندیشه در کار سفر
 در این شعله های خیزد
 ربابی غنیمت من جنت این پیش از مرگ

شاید هم کرانه چو بوزد
 تلفک کرد و دود و ذی پیمین
 که ستام چون شفت باشد ز شرف
 غنیمت دان و انرا میل مشر

درباعی

عنايت كرده داراي چنانچه
ولي صحت كرميولست قدس

دباغی

بود چون نعت صحت فردان
اگر بخور ميپوري نولي پيار

دباغی

دداين عالم مضيق ميشود
كرشته آردم بوجان بچاره

دباغی

وجودت چون بود ستا ز نعت
كرايه از دفر چون ددا نپا

دباغی

ناهنس پيك نوزده عيش سلیم
اكنون كرمكراست ميوفه ماله

دباغی

مواند هر غفلت زان غرقي
كرميول كرمكراست ميوفه ماله

دباغی

چوداده است دم نفس شوم انسان
پس از نوشت ملك خراج انداز

دباغی

بگنج سوهه كرمكراست ميوفه ماله
مساز عجب از سوهه و كرمكراست

دباغی

اگر جلال ز اوصاف ذوالجلال
فزينه شيرين دل چون پيش پند

دباغی

منوچهر پيش پان ز سجد آدم
سرسيدار كرمكراست ميوفه ماله

توان

خبر پیاپی که چون شب با غنای لعلش مخصوص غافل باشد پادشاه

رباعی

بد غافل عرفین کوش ز سبب دلکسل داری اگر کوش
بوی بتا طلبی برع ازاد نصیب آخر زاده بر روش

رباعی

میان منزل چو جای وادان غنودن رسم به بر سر روان
نکندن بار آگ پیش از نیم روز جز افتادن عقیله کاروان

رباعی

سرفشان سفرای غافل از کار بپای بستند چون بر اهل زاد
نولند خواب ایشان و امید که از کنده خورش پالان واضار

رباعی

چنان بستان دیار است تمام مکان مکتب مدان کاروانی
پس از مدتی شوی با خال کند شمشیر ازان در دگر پیکر پیکر

رباعی

در رخ وود که چو آه از چنان پیاده و خوار رسم در چنان دم
سفر کرده تا جوی بهشت خجسته کوثر را ز غیاثون کاروان ششم

رباعی
خجسته

رباعی

خجسته بوی شب ناسحر من بغیث سالها کردم سفر کرم
منهدام کرد این مرغ بسیار چه شمع دارم از نفع و ضرر من

در میان آنکه میده چون توان از عده میده که خدا بپایند
هر وقت که اندکای فضل فایند

رباعی

چو دارد بد طاعت شط بسیار گلی افزون شود مشق زخروار
خی بیگانه اندیش مشق شود بر خلاف باران بار

رباعی

الهی سر بریم اردر که پیمان بکار خویش بهمان چهران
که سازیم از چه دشمن را طاعت نور بر عکس ان ابد و عینان

رباعی

الهی خلقت ما چون چنان است نکویم بخت بر خفا هر پاست
ولی چشم فضل بنده دارد که داد بدیم به هم خواب این است

رباعی

اگر داری توکل بر جهاندار نکر ناخوار دارد چون توکل

نظم میشود در روزی و روزی خورشید من بود برای دادار
رباعی

نصف عطر از دست من ازین حالت پندار است
که در ماه و روز و شب با وجود نادان است

رباعی
برای امر و نهی و نماندن حق بهین
نکرده فرض به روزی و شب

در غایت علم بر علم نکرده علم به روح است و عمل به جود
و شمع نیست که در دهر آید
رباعی

چنان بکسر غفلت ها کنند
همه خلفند در پیرایه چش

رباعی
برای راه چون علم نالین
بند هر جامدم پس به سلج

سپرد چشم و همچون بلاش
رباعی

عل جهم است و بر علم جان
دوان چون من زنده استخوان

عبادت به روح است و جهم
کربس این نیست روحانیان

رباعی
اگر بی معرفت سازد زراعت
بهری عابدی به عبادت

نهادیم جو حاصل برایش
در و آید به حصول فایده

رباعی
افتاده و شلج به چون بزم
بر استماع خبر یکی پیر و صلا

کاکر و کفر در راه از اهل خانقا
آمد بدین شیخ و بهر سرگشت

گفتش که بگو چه زبکانه تافتی
کز استاد من فرود شدی

گفت این سالی راه کنان بوی
ان از برای آنکه شود بدکرد

پس این بخت خود طلبان بخت
این سحر میکند که کشد خشت

پس جان من می طلب خطی
راحت برای خلق طلبا خوش

فریاد کند کان هوا بملند
به صد زبان فارغ از محنت

رباعی

عمل

بله بنور و در امل انش
چو در بار امله بود آفرینش

نہد و باغی

چونان کورند بیست اندک
ملایم می کزاداشوران
شود پس عالمی که نور تابان
چو جامل است کور از خاکران
بیانی از مضامین فارسی جلد بیست و نهم
مجلس بیست و نهم از مکتب
امامان و ائمه و اولاد ائمه

سلام من بران روشن روان با
 زلف گفت داری کوسه اوست
 عموطنی بهر پشته ادرس فران
 که کرانه دلبین و قلب دار نام
 نه بخند سود اند حق مکار
 جوان علی که مال آرد بواپ
 جوان علی که بعد از نده کافی
 کرد و روزی مرا مبدل چون باد
 بکن در کوش چون در این حکایت
 که خند برین و در سر مؤثران
 بپند داری توانی چاره و دام
 که چو آتش آگین باشد چو آند
 کند خشن بران حال خدایت
 توانی خدایت عا و اونی

کرم در جله امواشده اجبا
 و کرم که نور از در سرفشود
 و با بر سر فلان عجب و نفوذ
 اجل است که اندر آسینت
 فلان آن آرزو پیش نمائند و دل
 همنوشت هست و دل سال الیها
 شوی آن طول مدت شود و شر
 کرد و غفلت هر عرت سر آید
 و ندارد پس بگو با ایشان سخن
 ستاری جای چنگ ترک ناچار
 مطلع حکایت عالم ترا کرد با بر حق بدین شد و بجزی و حاصل تا اهل
 بزرگ بدین خود را مضطرب و با بر حق بدین شد
 جز با و کرم فروی و از لایق بدین
 شنیدم از دین شریک دلبر
 کرد خود سلف بدین کرم دانی
 حدیث و دعا و حق بدین
 ادب و حق بدین کرم دانی

خدا دادش یکی فرزند فرزند
 با و پس چشم الفت زین چشم
 عجز شد داخل چون جوان
 مرغش شد یک قاسی جوانی
 بیکدیگر چو دل بیکدیگر بستند
 ز نادرین شد آن آاده مهر
 پرچا پیر شدند لعل و لاش
 که نابد نیک خلوت کند از
 پس آن عالم کرویکه زرافت
 که چون با بختش بخیر آنگ
 مکن زین عید نابدم نشینی
 پس از نیک بود مشوار عزت
 غرض از هر زانی کاه و بیکاه
 که دودی با بد از بهر بوی دم
 نداد این بندم اصلا بر و سود
 خلق و خلق دلبند و مهر مستند
 کرویکه از هر عطر آموخت
 برو داد و نه درود آسمان شد
 کرم بدختر انداختن جوانی
 برای معصیت خلوت نشینند
 باندک بعد کاری شمره مهر
 هر کوفت عالم نکو مهر
 که بوی گوشت با جعد پرواز
 پس را لاجرم کرد این معصیت
 کوفت ز نادر آناه طاهر مردم
 که اند چون تو را بر خاک بینی
 چو عید که چندی عید است
 پس در زین ایچ که آگاه
 که تابش بدیدم بدو نکند
 در داف نه یک باب نکوه

از کتب

امر کردن عالم پیر را که چون خای سفر کن چندی نماند
 که چون خای سفر بنمای چندی
 که شایسته ساخت یکدیگر
 چنان لغ و شیرین زمانه
 که دانی این بران دارد سرنه
 پیران با خیریت پی از حجت
 گرفت از پیران اندک نهفت
 برون نلجاء کردش از دپارش
 که کم افزون نکرد اغیارش
 دیر هم لاجرم با سینه مریش
 قدم بیرون نهاد از کتورش
 دو روزی با پیر حلال جرم زد
 قدم در مسجد و در و صرم زد
 چو چندی ز فطرم در هر روز
 گفت با سود بهر نعل خاری
 مانند آن نهفت هیچ برجا
 وجودش لاجرم سنا چو
 و امر چند عالم زاده بشهری و ز کوفت
 سوار کردن و جواب شنیدن که لعل این شهر را زاهدی لایق
 کاملی و لعل و نادر از صومعه خود بیرون خوابید
 که سنا در کتورش وارد یکشنبه
 که سنا کوفت در نایب در شب
 بنود تراشید چون اندر آخا
 بکجه صیدی بکوفت مای
 سنا که تا سحر که خواب چندی
 سید و در حیدر خوار

که در بدی آسمان ماه چنان کرد
 جدا از آن محبت آشنا کرد
 که در اصلاح من کوشش کند
 نیکو من نکرد اصلاحش پند
 غرض نالید از حیران و دلخون
 ز محبت لاجرم زندگام برون
 بیامدین چنانچه طرف کشود
 میاد باین یک شوق محشر
 بهم برآید هر سینه مردم
 که جای پاوسر میبندیم گم
 بر سبیل از یک کاشو برود
 در این شهر از چیداه و زانست بویا
 چه روانه برای حج ایستد
 که در ملک و دکان بن بست
 بدو کفایتی که کوشش ما
 بگوید بود خوشتر و همنا
 برون نباید ز خلوت خانه نارد
 جز در دهه آن ماه بکند
 دلت روزی که بیرون آرد
 ستودن روز همین روز عشر
 که خبر خلعت از خبر مطلق
 نماید مثلث از دگر حق
 بود امر و هم آن روزه بود
 که شد عاقد و فایده بود
 هم این اجتماع باشد از آن رو
 که باشد خبر پارس و پارس
 به پیش بوضع و سر طاعت
 برون از شهر هم سار و سار
 سبیل این چون که بر کار خود
 مروان با جمعیت روز و روزه

همچنین

همی رفتند و رفتن از قفا فر
 ز کشتن و آن پارسا مرد
 چو دیدن آن جماعت پارسا را
 ادا کردند ادب و نشا را
 درود مصطفی از عرش بر شد
 معطر از عجب و بر و بر شد
 ادا کردند ادب عبادت
 لبی که بدین خجالت و میراث
 و زان چنانهم سهمی بر عجب
 باو دادند بر محصل قرابت
 دعای خیر هم بفر جوهر
 نمودن غایت بیکو سجد
 مشغول شد اهل بیت از رو غایت
 و در شب پرستش و شوق و غایت

مکمله غور غافل

شبی ملک پنهان مرید کرد
 همی سار پاشید از بر مده
 بسوی شهر و کردند مردم
 ز چشم خلق شد مرد خدا گم
 بختگاه عابد کرد مادی
 خلافت و هر چه داشتی جفا
 کسی باقی نماندند در میان
 بزان سکر شکر سارند که پیمان
 که کنی بود از آن صومعه عجب
 بدو گفتن مگر ای بی تواضع
 بی پایسی ز شب چون که پیش
 برون از صومعه شد پارسا تو
 نظر بر دو و این آن کرد پیر آن
 شمشاد طاعت ما در خشان

شایه پدائس بر سلطنت بخت
 کند و هوار بر غار و خوش بخت
 می که آسمان رفعت اختر
 بخت داده جابرویی اغیر
 بد گفتن اگر گویند چنانکه
 مکان سبک کرده اند بیابان
 ز ناله و غریه باغ بهشتی
 که سنا با جبین فرخ سرشتی
 مریح کز شمع چهره مفضل
 که از نور و روشن میشود دل
 بیباک گفت چنان و غیر هم
 علی و دود و دود و دود و دود
 رسیدم چون زاده و در اینجا
 گفت و زخم بکشته از پنا
 که کردی بود باشم از نو سنور
 چو بیکه بیکه خود از نور
 ندارم چون کسی باشد از کزیر
 مرا با خود بپوشد خانه این دور
 چو این بشنید غایب بود چنان
 می پرسیدم سر و در کیمیا
 که آن در میان کس خشن اندام
 ده دل نه می از هر دلی اوام
 بالخان مجازی کرد عنوان
 یکی آهر که چون بدو رخ نشان
 بغیر پارسا فووت چنان داد
 که رخت بر او از دختان داد
 سزاوار شد ز غلامان داد
 با عابد و معبود و عابدی بر روی چشمه و دریا
 طایفه از سواد کرب

جوانرا

جوانرا گشت چون مقصود حاصل
 شد اندر صومعه یا بهر داخل
 بزم پس رشتن زلف پسند
 که و بیکه همی با هم نشینند
 چو بدان نوجوان علام و قفا
 بیکسان سال خوردده جافا
 ز تحفیات آن شد بر مندان
 که بام داشت صحبت بر سران
 و زمین و دود چون ده چند تو
 که میباید و چوین مرد و خا
 یکی از عیب و از عکس سلیمان
 در یک خا بزمی بر او مقیم است
 بدو گفتا بفرما چو است حکمت
 که این حاصل بود دام بیفت
 بیان کن آنکه با الحلف چوین
 و با بالغا و در این از یادین آ
 بیباک گفت عمارت بیست
 ولی بفصل عمارت فصل
 که دیدم چون خدا را پیش
 صکر بر چشم دادن بر دیدن
 بر این علم از یکی چشم
 نمودم بر در یک زمین بی چشم
 که او را است ختم باطل بظلال
 نمودم محو و واسطه و اسان
 که بر او که میگردم اجاف
 بنامه و بخت بخت و اسراف
 با صغیران نهاده که باید بر روی یک چشم از عیب و در این
 که در غلامان و بر این نشان و چوین و نشان و چوین و نشان و چوین

بیایم گفتار او کی نکو برای / تمام زد و با پایا کواری
 که است این بر نواز مرغان باد / رافضی ملاقات تو بسیار
 پس آن زیبا جوان کوی بود / بسپرد و سپرد و اندر بزم کج
 بسوی شهر خود برگشت پیروز / که با اهل بیت پسران بعد از روز
 و سال هم افزون ز غنایم / همدان بر که نتوان هر کس چند
 بداند بدین خرمند شد / مثال باغ است در شمر داد

در بیان نیکی خلیفان و بی بدین

نیکی غنا جو پریشان و بیغلو / تا با اولی خدای مضاعف و بیغلو
 زیرا که جود میند و جود میند / لطف خدای این کجاست میانه امضا

دیباچه

ای بزرگوار که است هوش و دانا / اول که جواب و زمین دارد امضا
 آنکه با امضای جود سحر افشا / بدین می جویند ساز طلب حاصل از

دیباچه

نیکی است بدین و نیکی و بیغلو / هر چند این رود و نوبت بازه بیان
 پس بدین نیکی کار و نیکی کرد / آن حاصلی گفتی که غیر است توانان

خدا

خدا چون خالق و مخلوق خلقند / و زمین و بیرون و این بیست و پنج
 تو که احسان کنی و میند اعراض / کجا باشد شافل از خداوند

غزل

فخر ندان که هست نور آفتاب / میند و کو شکر بکلام بی روی
 کوید بنویسد که کوه داد کردار / مانع کن مضاعف و بیغلو کردی
 زیرا که خلق کشته ددم چون بر این / کرد و این لطف چه بود شد و شد
 از این کشته چون نویسی کج خلق / خلا و خلق با تو کوی کند همی
 تو که می خواهی خدایند بکرم / هفتصد و بیست و خدا چست علی
 و ده دان معامد که دهد مشغول / دیندار تا که سلف و دشوار و کج
 من که همی اخیر و علم کرد امضا / تو نیز نشو و از این زمین نورانی
 بنویسد از که او چه نمود مخالفت / هر زمان و بیست و مثل و بیان سود

فارس است حرفش تو که سپرد

دکونش او چه جلفه کلام بدین

زهی غلی که نامش قتل نیکی است / که خوش بر همی او غلی و کج نیست
 چه که بدی و جود از بعد عری / و حق می دهد کوان کرد و کج است

گویند که بخت عریضی نماید
 و اما در زمان سبک آن ^{بر} که هرگز نیست از پیش روئی
 آورده اند که لغمان بر لب خود و سپید کرد و گفت باقی قرض دادن و حاجت
 مسلمان را بر آوردن در دنیا پیشتر از آن است و بعد از آنکه در قرض دادن
 ده حسن و دودست کبری کردن ثواب عظیم است ای فرزندانم چنانچه
 پیشتر فرموده شد و خداوند تعالی را بر آوردن خود را سپید می کرد و کردار
 چنگیز برای خدا با گوشت و چغندر عالی به بر او با و در دنیا عوض دهد ^{کاه}
 صد برابر بیا بد نظر است که هرگز از لغمان قرض خواستی بدانی و مستشاران تو
 و سکار این تو موعظه او ددی و مردم از شهرت برای قرض پیش او آمدند و قرض
 در بعضی از او داشت شخصی نیز داده او آمد و گفت با حکم من سوداگری بودم مشغول
 مال تمام نام است اما چنانچه ماداناته رفت و اکنون چیزی در دست ندارم و از آن
 کسی وضعی نمی آید باز تو بفرم من حسن بخواهم که ما به خود کم لغمان قرار داد
 با و داد پس شد گفت ای پسر این مبلغ را بیک و دو تن من میدی و شاید
 مستر شود لغمان گفت ای فرزندانم این قرض را بخواهید و مردم که در کار خود

فرموده است من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً یمتدده و یرحمه و یرحمه و یرحمه
 من بقرضان خدا بستی خود را به بکم با و اید و اید و اید و اید و اید و اید و اید و اید
 پس آن مرد در دنیا و ابر داشت بولایت خود و قرض بخواست و مستغول شد و سود
 بسیاری بهم رسانید و مدتی پس این بگذشت و در لغمان ایستاد و در لغمان
 پس خود را گفت ای فرزندانم در سفر غایت بسیار است اکنون بفرمان
 و در دودست ایستاد پس بسیار سفر می کرد و دودست خرج لغمان گفت
 ای فرزندانم چنانچه از من بر سبیل پند بشنو و بدان عمل کن اول آنکه
 با مردم سخن ستال چنانچه بدی و بدی و بدی و بدی و بدی و بدی و بدی و بدی
 و سخن پند از بشنو و از حرف پیران پیروی مرو و هر چه گویند به با عقل ساز
 آنکه در دست پر دخت میوه دار خواب ممکن است آنکه چون بان شود
 در مکان و جاهای سوداگری چنانچه در آن روز صاحب جلاله و کرامت
 سوار شود و بخواند و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد
 و زنا و کرا و حق پیران بدو فروی پس پس از دایع کرده پس پیروی و رفت
 چون چند روزی راه رفت ناگاه پیروی با و سپید و از آنکه بگوید
 ملاقات کردند پیروی پس پسر گری جوان بگفت ای پسر لغمان گفت بفرمان

پیر گفت من نیز اینجا بودم و بنا بودیم چیر گفت زهی دولت الفقه را هم خوش
 برآمدند پیر گفت الحاقه که مرا با چنین پیر خوشیهای رفاه و راحت
 که با کلمه حبیب او غنیمت است نصیب پیر بخاطرش رسیده چون
 چند روزی راه طی کردند ناگاه بیای درخت مهوای صیقل
 در اینجا نشسته با هم صحبت میداشتند پیر گفت ای پیر خطبه
 است حاجت کن تا اندام من را کوفت راه برون آید پیر خواست بخوابد
 باز نصیب پیر بخاطر او بود که در پای درخت مهوای خواب مکن
 اگر نه با ما باشی و پیر گفته بود که هر چه پیر گفت مرا آید پیر کن و سفر او را
 مکن نه رفته بود پیر خوابید ناگاه ماس سب با عظمی از درخت برآمد
 و قصد پیر کرد پیر بیدار بود از جای برخاست و اتمام را بگشت
 چون پیر از خواب بیدار شد ماس را در کشته دید که نزدیک او ایستاده
 از پیر سوال کرد گفت ای پیر ما را قصد تو کرد من او را کشته ام
 پیر ماس را بر ماس را بجا آورد و با خود خود نگاه داد که بکار خود
 آمد پیر ماس را بر جلد کرده با خود نگه داشت پیر از چند روز
 گمر وانه شدند که بدانشهر که مقصود ایشان بود رسیدند

مار

خانه سوداگر را گرفته بخانه او رفتند سوداگر پیر را بهان
 داشت که طلب نداده است خواست که سرکش شود و نوازش پیر را پیر
 پیر گفت بزم کشته بود پس چون با پیر ملاقات کرد پیر با پیر اتفاق با او
 عجا آورد و پیر که مکر و حیله کند که پیر را بر طرف سازد پیر گفت
 در پیش من مدام باش پیر گفت و فیض دارم که از او جدا نمیشوم و پیر گفت
 کاری نمیکند پس از پیر چنان خواست پیر چنان گفت پیر سوداگر
 از برای هر قصد کشش نرود و پس پیر سوداگر تکلیف کرد پیر گفت قبول
 نمود پس سوداگر هر دو را گفت که دوسه روز من شما را نگاه میدارم و در
 دریا مکان خوشایب و هوای بسیار لطیف را بر من کرده شما را در این چند روز
 خواهم که ناز و لذت بردید پیر ایشان را بان مکان برده در فکری بود که
 در میان ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان میکند
 فرا گرفته عرف میکند ایشان را و چون غریبند و راه نیستند هلاک خواهند شد
 پس ایشان را در موضع نشاند و بعد از شام خود طعام ایشان آورد و پیر
 و کوش خیمه بر پیر نهاد گفت ای سوداگر میخواهی که بگریه بگیری و هلاک کنی
 یا بگوئی بخند و اینجا باشی تا من مرا شامی بگویم و با دانایم پیر را پیر

اید و اگر گفته اند علاج قبول نموده و در اینجا ماند پس بران پیر مرد و پیران
 پیر گفت ای پسر بنابر بختی درم و نفع کنیم که بر سر سوداگر می آید و اگر
 انظار می کشد که ایشان را بهشت می آید تا طهارت او را ایشان کند و خود
 فضا را جواب بر و غلبه کرد و جواب رفت و هنوز نصف شده بود که آب دریا
 کرده موج عظیم برخواست و سوداگر را گرفت و بران انداخت و غرق شد آن پسر
 تا پیر گفت دیدم که سوداگر بر بخت خود سپید گیسو هر کسی که در دریا
 بماند بخت گرفتار میشود پس چون روز شد هر دو پیش آمدند و درم شیر از آن
 مکر و چاره سوداگر می بردم ظاهر شد فاشی و در میان آن سر جی شدند و از
 سوداگر پول پیران را دادند و روزی داشتند و در میان آن سر جی شدند و از
 مال فراوان داشتند چون آواز پیران را شنید که در دنیا دارا و کس بخت او شده
 و او طلبید پس هر چه بپایان شد بختی پیران را چاره پیران را گفت و پیران
 میگوید پسر برخواست و همانرا نزد رفت و در آنجا با حسن و جمال ایستاد
 و در آنجا در آنجا قبول پس برخواست و در میان جوانان گرفت و در میان
 نشاند و نام حبیب داشتند و آن وقت زن گفت ای جوان جوانی نمایم تا در
 سال تو نام من را بماند و اکنون مرا بخت خود دادی تمام مال خود را بپایان

و هر دو

و هر دو نو شد و نوای پسر و صفت پیر را بطراود پس گفت ای نان پیر بسیار
 بسیار است که چنانچه خفته اند و پیر کرده باشد اکنون با من خود میشود
 کم و در جواب گویم پس برخواست و پیش پیر آمد و حضرت حال از آن گفت
 اندیش من و در آنجا او را پسر را پیران زن شده بود اما در عاقبت پسر
 هر یک که چون از پیر حضرت حاصل کرد و در دگر پیش از آن رفت و دست خود را
 انگاه پسر پیران پیش پیر آمد و هر دو پیران کرد پس گفت اکنون نام من بگویم تا او
 ممکن و در این دنیا که پیش او می آید و پیران پیران با او کن تا از آن بی طاف شود و
 هر چه تا نو بگویم نام من بگویم و پیران پیران پیران پیران پیران پیران
 بکن شد شوی از آن گفت ای جوان جوانان سبب چو است که بخت خود را بپایان
 پسر گفت فرما جواب بگویم تا او را بگویم که چون روز شد احوال با پیران گفت
 تا او بگویم که تا نو بگویم که بپایان که خود سودا را می آید و در دنیا
 خود بگذاری نام من بخوری کم تا اندام تو خونی شود و هر چه را در جواب
 گوید و نام من بگویم تا بگویم چه تا بگویم چون شب پیران پیران پیران
 و در جواب سخن پیران با خود گفت از آنجا که پیران پیران پیران
 بسیار و در پیران پیران پیران پیران پیران پیران پیران پیران پیران

رفت و ما را با انفر پرخود پيوگفت چون زن خود سوز دايما او درد دوزخ
او بگذازد و مهر دارد و از حق با نذر ما نمک در ديدانض حقیقه بوسه و ان
لا حفظ کن که چنان از او جدا بشود او را بکش و زن را بگو تا عاقل کن و بعد از آن
دخول کن و با او صحبت بدار و پسر خوشال که امشب بجام دل خوش
پسر شب دیگر بخانداون رفت چون خواب برآمد پسر خود سوز پسر
از انش کرد و سوسه را از انکس بیرون آورد و در لوز انخانه در لوز
زن گذاشت و ما را پسر مشک از آن بود که هر کس با او نزدیکی میکرد از آن
تمام مال او را محض صدای منتصرف میشد و با خفت مال بسیار
چون پسر همان سوسه را داد و کرده با نذر ان عورت دست پیدا و پسر
ان عورت هرگز نگذاشت از او بول ان عورت بیرون آمده پسر داشت که چنان
دست در ان کرد و پشت نکرد ما را گرفته بیرون کشید و عاقل انان
بگشت چون زن انان را بدید باز ترس رفت و بعد از ان خطه که خود دایما
درد سوز پای پسر افشا دهنده ان عورت و پسران وای و اموزن جان پسر
بود که از من جدا شد من ازین خبر رواه نموده پسر من نزد کنده توامی
بگفتی خود قبول کن که من جمیع مال خود را بخرم و بگویم که عاقل کن

دنيا معلوم کرده اند و آن چه بود که هر ماه خود شوق و اشتیاق از آن خلق را بر ما
پیر و پادشاه و مرزا و ارباب و اعیان داشت که گشتی از آن بزرگان مثل کشته
و پیر و مرزا و در آن باب است پس من در این راه که هر ماه ما پیر و مرزا و
سرخ پوشان و پیران علم و اهل علم من و مرزاهای و دینداران و مرزاهای
و خواجه پیران گشتی بر خیز و غسل کن تا بهیم بکام دل و حجت یار و دین خوش
شده و بر خیز و دینم غسل کرد و در غسل آب بر خواهد و بوسان یک کبر
و دوز یک کبر یک مایه بر سر و غسل کرده و غایت آمد و دوز گشتی بر خیز تا بخت
دوم یک کبر و دوازده تا بخت ششم یک کبر بر سر و دینم و دینداران و دینداران
چند نیکوئی و دوزخ کردیم ابا و اجداد و اکر نالایق و ناشایسته یک کبر ای پیر و مرزا
من فقیر زند کرده و تمام سر و جان و مال من همه از تو است که در راه خدا ایستاده
دهی و اختیار داری من غلام تو بودم کبر تو است اگر ما را از تو شایسته و حق است
عزیزه کفایتی پس بر آن کبر چون بر سر بصدقه دادن و قرص بکشیم و دانه
بخشند اگر دین سعی تمام داشت و حقش را فرستاده تا تو را از تو بکشت نیکوئی
از این بلاهای غایت تمام و صد و یکا دین تمام که حقش را دهنده و خود فرموده است
الصدقه للفقراء و المساكين پس بر آن کبر صد و هفتاد و هشتاد و نود و صد و یکا

مردم دوست را که از بغض تمام ^ش خاشاک این طریقه بود شکر کرام
پس هیچ چیز بر هر چه بود مطلوب تر ^ن کسان خط و ارفا است و نویا بر اسقام
امروز هیچ آن نو کج مال غیر ^ن یازم عفویش از تو جود را شود بپام

فام چند پیشه صریح بود که اگر چه
نمود ولی تو هر که این قصه را

رباعی

نماندی چون کرسنه نیم روزی چراغ منور از بهر روزی
جهان از جود بزدان و غمناک ^ن تو خود را از هر چه سودی

رباعی

تمام خلق از همه تا بمباهی کرسنه یکجهت هر چه بکاه
ز خاکی تا چون از لبش خواب ^ن لبش سپید هر یک از کپاه

رباعی

تو بر هر کج غم از خود بزدی که کز این شکم بی تو داری
منا بیا این فلک را از لبش بزدی ^ن که با این باز تو بزدی داری

رباعی

چو که دیده است در فلک عالم برای بنده مقصوم و مفاد
بروی رخ خوردن ^ن که با سنده دیده غافل و فزون

اه کرسوسه و شمع بر ^ن عمر که کشت و همی در صراط
با کس سازد خردم سوی ^ن داد کس به حیل او و آون

رباعی

مذک که چه غم بود هر روزی بر سباحت همه خاد و بخت
ان طبع که چه ندیدیم ^ن لب با باز بهر طالب و مبادی

رباعی

از خدا تا که و ما چنانچه ^ن که چو مشه سلطان و همی معاند
خلق در کار نمازند و خود ^ن از چه شد تا او اسیر درم

رباعی

کر که کو تو طالب زلف نیاز ^ن ز حمت خویش ازین بر خدای
کزین و خدای ^ن مرا ندانم که چو اندیشه برین

رباعی

آمد انصار معلوم کرد گفت مضرب بنو که مرد فانی از انصاریان است که
 و لحام مضرب او برون طبع گرفت و باز گفت و بنظر خود مشغول
 گفت شش بگردید و وقت دفا و امد همان باشد که یکوی یکوی
 همان است که دیده سلطان جلاله بود در دفا و در اینک شود
 گفت حال پرسید گفت شش طحاسیک از برای تو آورده اند صرف
 کردی دفا گفت هر چه مضرب است بر تو در و مضرب که بر کسی غور
 مرد موئی از تو در راه رسیده بود با خود که این سوداگر هنوز از لحام
 نداده بچه را بر است که امضای او برای او بود که این آن اولی است
 نابا او شنیده هر چه با چه خبر کرده من دفا که زنی خود
 لبنا غم و غم نظار را بر آب شربت کردم که حفا عالم در کلام خود
 و چون غم علی مضرب و چون بچه مضرب را بر آب که با مضرب
 بران برادر هوش اینار کردم که مضرب او بود و من یا بر سر مضرب
 نهاده چون سلطان از او آگاه شد گفت که این از و از
 مفتر شده احدی را در بند بر آن اخذ می نیست سلطان از خبر
 و مرد فانی را بر خنک گرفت و گفت ایضا از یکوی یکوی که او را

در بن

در بن خورشید و سکون که او کلام عثمایی است و اسکون
 از خلا
 ملازمی که خواند جمیع ادب را سخن را سخن شنید و از خود را باطنی
 بود که حرف از نغمه سکون از نظر
 در بنی که این کتاب است
 در بنی
 هست که اگر آدم از تو کو بنده
 هر لفظ که گوید بولفاظ مگو
 کر آنکه خدای او تو بنده
 در بنی
 سخن چون لفظ با او باشد که
 سخن که در لوجع لعل عرفانند
 مساز جابل که در عرفان
 او روزه اند که در زری و جلالت کار شنی از خانه بیرون آمد و در کوچه
 و باز آمد و گفت و چون ماد بچه جانی نظار و در طریقه که میگردان
 که در بنی از خانه شعی با فافا داد و از بنی نشاند که مردی از بنی خود
 احداث زده نهفته در و شعیهای مناسبه و اما او از اخبراف
 او را خوش آمد و با خود گفت نهانی در بنی این خانه و در کوچه نشاند

شوم نایب بنیم چه میگوید شاید بپنداری بگویم و دستم بر روی بنایم
 که از رهای جهان دیده پندهای خوش طالعان گفت و در خود را
 بنایم بگویم و در پیوسته است و شعر او اینست که در کمال کمال
 دید که دیباچه کار کرد و انواع تکلف در آن دیباچه کار کرده
 بجهت غیبی در آن کار کرده از دیدن آن جملات ما ^{ناله} ناله
 و گفت که در کمال اینها باشد که شو و این نغمه داشته صبر میکنم تا او را بشناسم
 و بیاد تمام کند و بگوید بنایم و این نغمه را خود را شناسد و بگویم در پیوسته است
 و در آن نقشه را نظر میکرد و استاد را طبع را خود زنده داشت و میگفت ای زبان این سخن
 و سر را نگاهدار که یکاه است سخن میگویم تا این دیباچه تمام میشود و تو بپایان
 سری و اسرار این خلیفه نگاهدار و بیاد در آن پیوسته کافیه میگویم
 و کافیه زبان خود را از خطابه و عتاب میگویم آن دند خجسته که از آن چهره سر است که این
 این چهره را میگوید بنایم و خواست و در پیوسته است و اینها نظر میگرد و بگویم
 که از یاد این چهره سر است و میدید که فرود پل است تمام شود گفت که ای بنایم
 بنیست و بنایم را و صبر بپایم که تا کار تمام کند و بگوید این کار را در پیوسته است
 خود بنیست تا از استاد شعر را بنیست که ای زبان سر را بنیست و در کمال کمال

سج

سرخ سر سبز سپید و بپایم فرما سر را پیش خلیفه نگاهدار ای و در کمال کمال
 پیوسته زبان خود را در خواهی میگویم که ای زبان از استاد تمام کمال کمال
 و بپایم که ای زبان از پیش خلیفه زبان آری بساطت که تو بپایان سری سر را نگاهدار
 آن دند دید که تمام شد از زبان خود همین عذ خواهد و سر را بنیست و در کمال کمال
 که از یاد این چهره سر است و چه حکمت میباش که این را میگوید تا بپایم که از یاد این
 بگویم سر و در شایسته گویند که سر و در خود در پیوسته است و بپایان سری سر را بنیست
 که در ششم بگویم که چه در و میدید و از زبان زبان کمال این پیوسته چهره سر بنیست
 که در ششم چهره زبان از زبان آری و بپایان سری سر را بنیست و در کمال کمال
 بنیست و بپایم که ای زبان از یاد این چهره سر است و بپایان سری سر را بنیست
 چون چهره سر بنیست و آمد و در سر را بنیست و بپایان سری سر را بنیست
 دیباچه را بپایم که و در سر را بنیست و بپایان سری سر را بنیست
 و سلام کرد و بپایان سری سر را بنیست و بپایان سری سر را بنیست
 سر را بنیست و بپایان سری سر را بنیست و بپایان سری سر را بنیست
 نگاه دار و در این سخن و بپایان سری سر را بنیست و بپایان سری سر را بنیست
 چون بنیست که خلیفه سر بنیست و در کمال کمال و در کمال کمال

د دربار خلیفه عهد شاهی بآورد و بسیار داند و منور بود و چون از طهر
گذشت در صحنه و نقشهای او چنان ماندند اسناد یافته اند و اینها را کوفه
و در کتب آن نقشهای مناسب درج کرده بود خلیفه بر اسناد او فرمود
و از هر کسی بر صید این جمعی متاخر چنانکه هر کس برای کاری میخواست
از اسناد برسد که او اسناد این صحنه را تصدیق کند و اینها را بر زبان
چیز خوب است بخورده و بعضی زبان بدانها میگوید که خلیفه از آنها
بفرموده اند این بسیار از خزانه نگارها در هر وقت که خوشی و غم و برون
بیاورند و برون نیاورند و اینها را خلیفه میخواند و در هر چه اسناد
اسناد داده بود چون از زبان بر این خط شنبه پای و این کتب خلیفه در غم
شاد و خوشی و کفایت زبان بر زبان میخواند و خود را نگاه
ناله شوق الحال بفرمایم تا زبان نورانی بر زبان میخواند و برون
شود و زبان خود را نگاه دارد و در مسافت حضور و در ناخوابی و در خواب
در این حالت خلیفه و سوزاند و نگاه دارد که زبان یافته را از زبان او
و بعد از آن تر از زبان او بر زبان میخواند و در حفظ زبان لازم است
و هر بلا شکی بر سر آید و اینها را زبان نگار اسناد در زبانها

در این پیش از زبان میگوید با و از زبان گفت شاهانهای غریب و با
اگر هم از آن شود و کلمه در باب این جورده و بعضی زبان بعد از آن هر چه
شود خلیفه هم داد آن عیار که بینه نه بر خلیفه بود و کتب و کتب
مفویست و مفویست با صورت حال یافته اند و بعضی زبان خلیفه یافته اند
و بعضی زبان که بر روی اسناد است و در هر چه و بعضی زبان در زبان
آنها که در زبان و بعضی زبان در زبان و بعضی زبان در زبان و بعضی زبان
اینها را یافته اند و از زبان میگویند و بعضی زبان در زبان و بعضی زبان
بافته و با خود زبان دارد و در کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
کتاب زبان و زبان سیر و زبان سیر و زبان سیر و زبان سیر و زبان سیر
که گفتار زبان سیر و زبان سیر و زبان سیر و زبان سیر و زبان سیر
دارد و با خود کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
تا به کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
عجز و زاری میگویند و با خود میگویند که از این بسیار کتب و کتب و کتب
جواب هر چه ظاهر میشود و در هر چه و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
اخر زبان خود خود را در زبان انداخته معلوم شود که زبان باستان

کند در پس چو اندر بر پشته خود را
بر باد بزن چو از او می آید بر کوه دانه

رباعی

شبی بر بزد اگر نهد بر پشته عروج
مگر هر که که افتد بر این پشته عروج
مهر از رخ در خواهر پنهان آید
کد بر صفتی غیر از این پشته عروج

رباعی

نور از کوه اندر از پشته عروج
بهر باد بر عمارت که حضور کار عروج
کد بر صفتی غیر از این پشته عروج
پیر از سار از پشته عروج

رباعی

در این کوه که کد بر صفتی عروج
مکعبه از عروج که در کد بر صفتی عروج
مندان پنهان بر عروج عروج
کد بر صفتی غیر از این پشته عروج

رباعی

مده بفکر و هیچ دل بوقت غنا
که پشته را نبود راه در پشته غنا
پس افشای آفران کند بلا غنا
طلب سنا از عروج برای غنا
دلایل است از پشته عروج
ولی غنا شود پنهان غنا
کد بر صفتی غیر از این پشته عروج
زین پشته عروج غنا غنا

رباعی
ماده

رباعی

دارد روی کرنگه سبخی
بادای تند از او بر سبخی
زان روی کرنگه سبخی
انجا که در پشته عروج

آورده اند که روی حضرت سلمان
علیه السلام در پشته عروج
نایزی میکت در پشته عروج
و در پشته عروج

و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج

و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج

و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج

و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج
و در پشته عروج

الاجزاء القدر هي الكبر ودر جای دیگر است ما شاء الله كان وما لم يشاء
لم يكن ودر کوه که اندر یو و یو ^{در} بود که در علم نجوم مهارتی است نام ^{یو} بود
بخت یو و یو آمد و گفت با امیر دلائل خود بدین ام کرد این شعر خطی در ده
شعری قصه دارد که در اصل آن که در کتابهاست در یک فقره در دفتر می باشد تا بعد
نجوم و جرات نکست و یو و یو هم که در آن او داد و درون دفتر خود که خواند اجزاء اولی و دومی
و آن هم تا یک فقره در اینجا است و یو و یو تا بنویس علی بن عثمان یو و یو که مضار او شدند و یو
و او معلوم کرده بودند و در هر فقره یو و یو در فضایل است از آنجا که در یو و یو
یو و یو که در او داشتند و یو و یو از این مقدمه بسیار است و در آن بسیار
داشت که آنچه روز اول عقد شدند و در پیشگاه قضا و قدر و کار و یو و یو
علم شریف است و خطا نکرد و در حق بنویس و در هیچ سری نتواند کرد
در وقت مرص و طبع است که از آنست که در هر یک از آن

المفرد

دباخی

شند کونیمبر لفظ السلان و متاد او عربین نامی دکر بیان پنم جو حاصل	کشید از شاعت کارسلان انقار یابا از اشعت ملایح از عمر و طبع زکری
--	--

طبع هرگز ممکن از هیچیک از اینها نیست
بگویند بشر پس از آن که کردی
که او اینست هست که چنانست
بگو دردم نورا صد عین و بگویند

دبایحی
طبع خلوت کرد و از آنکه بدو اعلا
نما بد چشم او را فرود آورد
که نتوان کرد و سر بدو را زد و خود

مرغ

مبدع کن چشم پرستو که در ^{شد} ^{شد}
 که بجای از صد ناله که خود ^{شد}
 اگر هم فی المثال اندر فرستاده ^{شد}
 بدلا و زنده اندر پی خود ^{شد}
 خلوت رباعی
 خدای تو اگر روزی دیگر ^{شد}
 طبعی آدم کو و خود از چشم ^{شد}
 که بهر خدای تو از خود ^{شد}
 رباعی
 طلب من ز کسی هیچ دردم ^{شد}
 کف پس از طلب این از کسی ^{شد}
 که طالب ز دو سیم است ^{شد}
 از آنکه تو ز کس و تا کس ^{شد}
 دباغ
 سوال هیچ مگر از کسی ^{شد}
 و ز کسی تو چنین ^{شد}
 شد رباعی
 درم نبود چو دست ^{شد}
 چرا کس کول خود را بود ^{شد}
 که هم در وجود آنکه ^{شد}
 که خبرستانش ^{شد}
 این شکر از دبا طبع ^{شد}
 آورده اند که روی ^{شد}

مرد تو آنکری خانه داشتن ^{شد}
 دایم غسل و روغن ^{شد}
 و پیوسته حبس ^{شد}
 و از هر چه ^{شد}
 پس و بگر ^{شد}
 میفرستد ^{شد}
 ذخیره میکرد ^{شد}
 چون تو باز ^{شد}
 کن و ز ^{شد}
 دن و ^{شد}
 که کار ^{شد}
 دباغ
 خوار ^{شد}
 عجز ^{شد}
 و تصور ^{شد}

مناجی

اگر اندر رخسار اگر بزمین
 نهی از نغمه و آواز خود کرد
 که در او غوغا چنان آید
 اگر دانی و غافل بودی
 نه بجز این در آفرین خود
 و کوهی که در آفرین خود
 صبا در کوه غوغا کرد
 که در آفرین خود
 چو در آفرین خود
 که در آفرین خود
 طبع از آفرین خود
 که در آفرین خود
 طبع از آفرین خود
 که در آفرین خود
 طبع از آفرین خود

ایم در آفرین

غزل

کجا روم که بغیر از تو که بیا
 کجا روم که خرابی در کوی کایه

دو

و کز کنی تو عفویت که من کردگار
 سنبان نهره جز لعل تو من بخود
 اگر که شکرم با تو عزم و دم کند
 و کز کرم کنی وصل و شاهد
 اگر که دین از من بدی بگو خود
 و کز چون تو غنا دل ز غنا بیا
 که شتر هیچ کون کو نقد از دمار
 کنی ناچار کشیدم بدل نگاه دار

غزل

ای دلبری که دل بری اندلوان
 که دانه سپرم غویشم کن
 نه اگر سر خالک بر آید
 بلکم قرن نشنود و عود بر آید
 بر غنای این دم چو در آید
 نه در کوی غنای اصفا

لطیف خجسته که چه بود از تو بلب لب

بود نصیب جانم از اشک و لعل

رباعی

بگوشتان بپوشی دلبر در غم یافت عطر از بوی دلبر
و زین پس روز و شب بگوشتان می ناله زجر می دلبر

رباعی

ای دل برده که نو رخ جلالت نکو از چوکه سندان
از چو اسنان مخافت روزی تو چو چون بود باله دل پاک دلان

رباعی

آه که در وجود من مهر تو چون شمع مرا زین چشمت
شب به شب می بودی و منم تو نظری ز رخسارم نمک و نم

رباعی

هر آنکه که بگریه از روی تو دارد چو پیش آید ز بزم دیگر عالم
بجز قاصد که از افروخته شد از آتش کوهان و بزم دیگر عالم

رباعی

ای

آنکه بکهر با خلامی ز روت هم جا
دل صفت صفت صفت صفت صفت صفت

دلفی که نشناختند که خشن از چه بریده فضا و فضا

رباعی

شاه معترف در کشتای مجبورم حلقه بر تاب عطای تو هم می گویم
که کنی برین مسکن گرمی شایسته می شناسی چون که از آن دگر عمو

رباعی

آه کسان خفا بختان آن که عطاران است هست کرم که کفش هم دلوان
دست و دلی چنان بر ما هیچ نکشند که ددله عتابش کشتار و سپرد جان

رباعی

ای صدر آینه بزمی ای صدر بزمی ای معدن عبادت وای کان و بزم
دشمن و نفل بزم نوشین تو کما تا هر که دوست بود همی سوخت مثل

رباعی

دیدی که یک طریقی بودی تا که دوست با آنکه ددله عتاب برخواست
که تا در بزم الطاف خود مرا و در کجا خفا و ترک و فدا از آتش

رباعی

دباغی

دیدی کردوست صبر دل ز ما پرید
ان آرزو کرد بود بدل جگر کش خاک
ایاشو کرد و تو کز دود ما زهر
بایا به غایت شوم آرزو ما و هلاک

رباعی

در کتب شد که اندک سرگشته ای
میتام از فراز روی جانان ناسرچون
میتام ز جان من چه دارم نکارین
کرانه لایز روی روی و شرع و کبر علی

رباعی

الافاد صبا از راه ناری
بکوی دیر من کن کزادی
بگوید رخسار کویان نامرئو
ز بجز آن تو کار و است ناری

رباعی

خدا را چاره کن رفتن از دست
کم فرما که کشم سخن نایب
اگر چه بر تو بودی صید بشیر
کجا از دام صیادش توان جفت

رباعی

تا در کار اشاره سر طلبید بیای و
ازده شوق فکری عاشق و یار
پس چه بری خوش را که این میطلبید
دور عریض و زو شب میطلبید

رباعی

مغلام

ندادم آرزو هیچ در دل جگر کشید
میتام بیایه و تمام عرق بیدام
نشدن پس بدیوم ز ما فزوده الفت
بکمر جاشک تم از این جفا و طرف

مناسب خفاش بند و بند روز کار و دم احضار

ز با افتاد دام از درد حصیان
الهی سازد در مرا فرد و مان
کمر چون نمی بینم طبعی
نمایم از کراستند عای احسان

رباعی

دم مرا است و زاد راه خواهم
هر یک سفر ز الله خواهم
که عیاز او چونان و فقیه
ازان دارای کار است و خواهم

رباعی

دم مردن چو شد نزد یک تار پ
ره مفصود شد یاد یک تار پ
دل من مشغوده با طبعی
که کورده است بر تار یک تار پ

رباعی

عجایب بنیام و زهر منجی
میتام از غم اشوب فردا
عجب زنده امروز باشد
چو زنده می شوم از خنده و سوا

رباعی

رباعی

فاصله از خواب که زینجا داشت
داه پرچ دم و خوف و خطر بسیار داشت
بود نافه و نورانی نمودی از خود
و سم بودن این ده که کون و کلا داشت

رباعی

تا کی الوده بدین ناخبر از خواب
شیخ خوابی هر شب روز در خواب
هر که دارد سفری چو شب بگذرد
نا سپید بدین شود او بی آردی

رباعی

دم مرده است باری باری
ز صوفی در بر نایب
کواه صدای غوغا هرگز من
نرخشدا این که این چشم بزم

رباعی

دبی و متکل و چون متکل من
نکرد غصه زابل از دل من
فرو در این غم که کشنده زارم
چو کرد و فن حاصل جان من

رباعی

اللهی که در آن کجاست
نور انجمن در هر بار عیان
کنون نه جلال نه قلم است
سند انجمن بل که دم بنیان

رباعی

بکار خویش چنان ببارب
کز عیبان پشیمان ببارب
ولی بایزم دلالت
کر نشانی مرید خاص شیطانی ببارب

رباعی

شود پیش مرده در گلشن چو بزم
اللهی سوزل داستان سازم
کر بر باد آید و در این بزم
اکو یک نشانی بعدش کم

رباعی

هلاک اگر چشمی خود بدین است
چو بیند مرگرا کاندرا بکین است
زندگ چنم بزم می نکرد
از این غافل کراندر است

رباعی

بیاید مرگ باید جان سپردن
از این اندیشه صبا پست
تو که ماری غم این بر دینا
غلط باشد غم پیووده خوردن

رباعی

سودمند شدم ز خواب ز فکر و نگرانی
چو بادش آید این از دود و غبار
کو با خوش کن که خوی خواب کان ما
کر چنم بر حش و پست باید نکند

رباعی

درباغی

خیال مرگ مان کاہستد با ش میزند
درد در شب در خواب میآید
امیر المومنین جودی که بنود اندازد

درباغی

بزم گرم کرد مرگ از سوہ کردار
چنانم شایو د پندار دلدار
کران شو و مصالح مثل بلبل
نکردم بهر کل از رده از غدار

درباغی

سپهر کو نامر من از کناه است
کوام بر ندانستند گاه است
پندری نو بر کردا و فک مرگ
دم مردن آخر سر شکم مذخرا

درباغی

نمودم معصبت بسیار بآریب
خطا کردم جوی و زکار بآریب
کمزب پرده کردم نام مرگ
ولی دامن تو داستان بآریب

درباغی

دم مرگ است در صحن جزو نیست
بکن سبون که اینم کم غمی نیست
فرای و دردم مرگ و حشت فبر
برای میگیرم که مانعی نیست

ویدک
انور

درباغی

اگر گویم که و بیکاه فری
شود بر ناله ام از ماه فری
فرای و دردم مرگ و حشت فبر
برای میگیرم که مانعی نیست

درباغی

شود چون متقاضی جنت
بفهمم که برین کوار
که در وقت ملاقات تو کرد
نماند در دل من مهر و دینار

درباغی

دم مرگ است و کاه خیز است
ز سو ز سبب اهل از بر پاست
خلا و نالایس از مرگم سوختن
چو بنی حاله مرگم چاه است

درباغی

خدا را حرف در دهان نهیست
پروا از فکر و هم نگاریم نیست
ولی کرد لمان توانست
نکردم چپ و کف و صیانت

درباغی

گذشت ایوای روز و ماه و دم
ندانم آنچه در و خوش نام
برای مرگ با حول نگریم
و با غوغای حشر و جحیم

ویدک
انور

رباعی

ز آنده و می کشم از سبب این
ز دردی زار تا چون غریب
که خاطر میخواند کشتن
طبیعت میخواند زار و مرید

رباعی

چرخاری بر زبان کشته ام
که روی عالمی آزرده خاطر
که منظور کز این مرگ باشد
ز شوهرش میفشد بخت خاطر

رباعی

فام خواب مکن بر سفر چار
زین جیب دست دلفشان تو بزار
چون نوماز عفت انداختی
کرده چون تو بوی خیر از کار

رباعی

نور این خواب هستی نشو که
تا کند مرکب تو پاره و کاب و اشاد
هر چه بر سر رخا نوشت که
نشان رخ کشتی بر روی دل

رباعی

چو بوی آید که برام افتاد
بود محظری نده تا ناخوشی
چو باید بیند از این شاه تخت
چو بوی غلغله در جوی تخت

دوم

دوم چو از بیکری جان تا ک

براد کند بامرگ چاک تا ک

پنداشد بدین دیوار زار و ر

بستند بوسه زنده سو کوار

خراشد بنام رخ خویش اخت

زخم بر کند موی را بچ دست

کند مادرش تا لقا رود

کرش نیست در کور پا و رچود

ز هیول کسرا که مرد در خوش

نمودن یکی نکر دیگر ز پیش

که چون بگذرد زین ساری ک

بگذران و سارا زان کور ک

خاکش چو تناسپار دکش

خداوند بکشتا شود مولش

چینند بر روی کوشش خوش

شودان یکی روضه از بخت

نکیرین آید چون در برش

که بر سندان کون پیغش

ز با شرفند کور کشار بند

دهد فدا وین با و فرم بند

کند عطف باز از زبانش علی

که بر او میناند و کوشکی

پروانم اللهی جو بر ما مگیر

که با هم پیاسه نمیکرد

در میان عالم بر رخ

خدا با یکورم فد چون پس

بکف خاک دیز و دیو و پرد

برین زمین هر هر سو روند

خویش بر سووم برافت نکر

رباعی

نکیر پناهند چون در برم کبر پسند ز اگون پیغمبرم
چو سبکی کرغا جز شدم از جواب شواز رحمت باز هم پادرم

رباعی

خوش آن پادشاه کز حسن بخت کز کشتن شرافت و افتخار
که چون نزدیک شد با کور و خور پذیر و کرد کشتن انکور کلداز

رباعی

خدا پادشاه درخت بی برستم غلام ز درخت چید درستم
نیاسیدم به جای عمل بذر کرد و عیلوله از درستم

رباعی

امیر لایق و متین بر باد نامست چه خوش سپارد جان غلامست
کرد و کردم چوای با حلاوت نپرسندم که میبایست نامست

رباعی

چه کرد و کرد ناگر خوابگاهم فدا گاه بر منکر بونظام
مهرسان دیده ام را ناچوپرد که ناست در پرتو کوم اللهم

رباعی
اللهم

رباعی

اللهم انک یاربنا یکی کور که از نور و لامنت با بدش نور
یکی فوری برای ما برافروز که از بخت بود برده هیچ

رباعی

اللهم چون که وحشت گویند درون کور ما و مورد دارد
دکوا با این محمود منکر و جحش مکر که مرده نوزید دارد

رباعی

اکبر چو کشتن شوخ این مقلد ولی از غیب چون شد از غیب
منز که بختدم شتاج فلک در اوج و نگاه حله

رباعی

لحد فدا طاعت کورم نارباب بنا الم بر چه دردم زلزل نارباب
بر این حال بنا الم نارباب که سنانم رو بخشنه نارباب

رباعی از صحرای قیامت

رباعی

بیا هم چون بروی از خاک غریبا کم رسوی محض و پند

نظر کردم که هیچ کس نیست کرم کن تا گردشاد شیطانی

رباعی

خدا را چون شوم و از بخت مراد خوشتر کن با جز جید
که احباب را اندر دانا ندید دگر در کرم بیان خلق غلام

رباعی

اللهم اندر روزی که منم شود ظاهر جوهری با حق تو شد
مکن ظاهر تو عجب مرا که میوه شوم در حضور این پادشاهان

رباعی

نوح چون طاف از خاک اگر کردم نکرده هیچ خوب کرده مرا اند
نجا از گمراهی بوده هم شایسته و کرم در غایتی که در بدو بود

رباعی

اللهم اندر روزی که منم شود ظاهر جوهری با حق تو شد
مکن ظاهر تو عجب مرا که میوه شوم در حضور این پادشاهان

رباعی

خدا با کرده غم مرا که منم شود ظاهر جوهری با حق تو شد

کرم

که خوب تر نیست برای عجم کونند اگر دشمن خندد و بدست او باغ انا

رباعی

کنز کرم و داب بنده کان است تجاوز هم چو خوار جان است
برهمنان سکه برای بنده پرورد کز غوث خافت چاره کان است

رباعی

نودم معصیت تبارب فراوان اطاعت هیچ پاکش ز عیبان
اگر لطف تو نبود کام در پیش چرسانم چون پیام بایه نران

رباعی

اللهم چنانکه نصرت کو اهی دهد مرزده از ملک نامشاهی
شود بر پا چاشوب مقام بنده ام فراز و بر چرخ خواهی

رباعی

اللهم مشکلی در کار دارم بگریه در نظر دشوار دارم
کری لطف خود بجای کرداف حواس را ز بهر بل بسیار دارم

رباعی

خدا با چنان است این جبر حاتم کز ناسخ او در بدو دل هم ۴

اگر چون بیخ و مو باریک و نازک رود چون نه بر روی آدم

رباعی

شعبه سمنای دانا ای اسرار کاین پلایان غرضگاه بسیار
و ذین و مصلحت در دین و دلی دل کفر نشو نیست الا بر کنر کار

رباعی

الهی شاد کن از غم دلمای بفرما سیر و لسان مشکلا
فرقت در سپهر نام و مر علی کن فنا بد آب و لایب و ماسلا

رباعی

چو روز رنهای باشد عجبم لبان موی بر روی جاتم
بود باد بک هر دین شاد بدل بی روی خود و بین غم

رباعی

مرامشکل بی کوهست در کار یکی زاندازه افزون استوار
که چون بخت احوال بمنان کنش فرا بید از اغراض غناد

غزل و مثنوی متفرق

بدینای پیره و پیش و پیش بشکافشان پیش میباش

لبان

لبان خرمین بین پیش خبی لبان نشان و دیر اندیش میباش

رباعی

ذکچ دل پیش جهان و کو هر برون از پیر استر میباد
که سزای کرمش جهان بخواد خواست از دل و جان داد

رباعی

بیر تابید مکر اطوار الفت که ساند خوی و دود و سرایت
که کرم تا جویک با آدم نشستی از این پای خرد از ان خرافت

رباعی

مبندای دوست دل بر درشمن کرد و پندار پس از خاک کلین
اگر داری طبع این ساز از دست کرد کل بال طبع میروید بر کلین

رباعی

بسیا فرزند از خود کس میبازد که هر کس را که جان دارد بچاند
چو مادریم لا جرم پیوند با او باز از سر شود ان از نو بپزد

رباعی

مزن سنگ و پشای کلب مزوم که کوبه پیش پاشان فرزند

لبان

بنا باشد و من نقد و گوشت کرد دنام توان عالی کم

رباعی

من آدم خاک عزی است و گنه چار عشرین سبوی است
من نیست بن دیو آدم جز وصفی که آن خلق نکو است

رباعی

چو رفت از دوزخ و بهشت و بهشت و بهشت و بهشت و بهشت
صفت و عدل اگر آوری کو کفر و کفر و کفر و کفر و کفر

عزل

فرزند دل بند بر اوضاع کار
عزت دهد دنیا نکر و ذلت عوالم
یکسای چو روی تو در آفتاب
در عالم و فضل چون تو در شمع کون
عالم بگریه سرشته بهشتی آن
و چون چهره ساز غافل و غافل
بهر چهره این قدر تو کشتی بهشتی
را از تو که ریخ سفیدی را از غافل

دنیا

دنیا که پرورد و کشد و خوش و خوش
بهر تو شیرین باشد چو من نایب و نایب
شما را نایب و نایب و نایب و نایب
بهر پرسم و بشو و دنیای بیون

رباعی

داری کف چربندک و نایب و نایب

رباعی

ز به لب هست مرا از قافای بسیار
کو شود خفاک بدل را از زبان می فرم

رباعی

نمی پوی چون بوی به از علم قرآن
از آن فریم کرد در عینا چو دینا

رباعی

بفضلت رفت و رفت از دستای داد
بهر چیزی عوض از زر دادیم

رباعی

آیدم ز حش شبان بجای
دست دایم باغ عرای وای
فردمندان بکرم نواز من عیش
که کردم خوشتر ای بجای

رباعی

فرزند بارها بگویم که خراج
هر که مگر از این دلیلی خراج
الحال که چه کوشش کردی و شوق
اکون که کشند مشغول پیشانی

رباعی

صد بار گفته ام که خراج
هر که مگر از این دلیلی خراج
باور کن که این دلیلی بخوان
فرمان خود هست امر و نه فرمان

رباعی

سازم طایف طایف سلطان
نوف و نوج و نوج و نوج
از پیر و مستطیع و مستطیع
ناکسرم و بیاطم و بیاطم

رباعی

دست خال نکند ز پا و فغان
خوهر که که کوی تو پیوستم پیاده
ده راجد اگر که شاد و صفا
با دست که چون که دل از تو

نزل

ما را انصاف چه در جوی که دایم
نوطوطی صغری که در لعل و لعل
جای آنکه در بلاد و استخوان
و که در اندام بجای و استخوان
بدیده بجز هر چه در صفت
مراد کاسه در چشم غلام بین مکان
و لکن چون غیبتیم بجا آمد انکه
دستار چه بندام چه در استخوان
اللی بن قصیر باز در مغرور
که این ها و سر جای بند و استخوان

و کونکر نو بر نامش از این جهان

دو این نشان اشیا این ها و استخوان

رباعی

خوشتر از روشن روان کارگاه
که دست او را در لعل و لعل
و خمره راه شب طایفی و با کوی
که سالک افتد از راه در چاه

رباعی

دیده بخواه خوش که من ^{کشدند ز به وفور از پیش}
 و جلدی و بعد بخیر تمام ^{ما هفتاد و خدای خدای}

و الله این کلام ناله در خدای ^{رهای}
 لبها که چینه دم زنده ^{و ظاهر است نیست بفرز}

در چهره بوی من بخواه ^{روشنی که کجا از کبر}
 من این ندیده ام نو اگر ^{از کسب تا که من گفتن}

ز پس هر چه دلم از خوف ^{چگونه دلم هر چه زهر}
 چو تنبیه شود هر چه ^{کند خلاق من هر چه}

چو بجهت فرزند و ^{موا بزر بود هر چه}
 که چون هوای دیگر ^{ماده آتش بکشد}

که بخواه امتداد ^{یکی زیاده که هر دم}
 من و بجهت و بوی ^{سپردان که اولتی بود}

نداده از دل من ^{کشدند ز به وفور از پیش}
 بدیدم از پیش پرده ^{ما هفتاد و خدای خدای}

و الله این کلام ناله در خدای ^{رهای}
 لبها که چینه دم زنده ^{و ظاهر است نیست بفرز}

در چهره بوی من بخواه ^{روشنی که کجا از کبر}
 من این ندیده ام نو اگر ^{از کسب تا که من گفتن}

ز پس هر چه دلم از خوف ^{چگونه دلم هر چه زهر}
 چو تنبیه شود هر چه ^{کند خلاق من هر چه}

چو بجهت فرزند و ^{موا بزر بود هر چه}
 که چون هوای دیگر ^{ماده آتش بکشد}

که بخواه امتداد ^{یکی زیاده که هر دم}
 من و بجهت و بوی ^{سپردان که اولتی بود}

نمودار
 کلامی که در این کتاب
 است و در این کتاب
 است و در این کتاب

از غیب مدبوم رسد آنکه گریه کند
چشم بصیرت و دل طبع شیرین
نامن چو در کج و معرجه افتد
دشمن بر بنده در شاهان

تا فامری که سینه او سخن است
عشقه کند ز غیب چو پادشاه
هر پادشاه که در آن سر خدایند
سخن تو بدین سخنوار است

المی که چون کوه و دریا
که از یاد تو دل کرد بدخاند
کرم کن سنا که خود دلا
که کرد دهر مراد تو حاصل

دبایع
دشانی کوه و کام المی
دهر در باد خود خود گواهی
که اندر در کوه طبع ناسر
بنا و داسان و سبانه

دبایع
الهی مانند ام در کار جهان
که هر پادشاه کرم بصیران
کنون که چاره ام از دست
چرا باشد حال من با چشم گریان

دبایع

المی

المی که تا دایب خوشتر
از آن کوهی که بنده دود
کنش ازیم که مانع بیست کن
که بر مرده است این چون بد

دبایع
خراجه می که با نقد و جبار
که اندازند بر پشت تو افشان
معنا از آن عصبان که
بولی بند خندان دادان

نظمی
مراد آنی است اندر دل که برسان
که هم هر خطری بخود از جگر او ازوان
بنازم از پیش چو پادشاه
که در هر نصف شب ز من تو بیا
که دارم اشق و زبان که شود خفا
یکو صبا حیدر خواهم کرد اندر پادشاه
من و پنهانی نادر و ناز و آشنی
نه نام اشق از نماید دوست گران
المی که ده نوحه چون عدل است
ببینا ای پادشاه و لی ناسر
عفویت که گوی بر تو نیست اندر چو
کرم فرموده چون کرده اصلاح حال
و که اغاس سازی و فلان و کرم
که مرغانی باشد چو پادشاه

ولی از آن عصبان چو فامری نقد میوزد
روا باشد شود پادشاه اگر در التوفیر

عزل

الاسباب الکرکه رکنی بکوی پادشاه
 سلاوی از زبان من در شان بان خاکن
 بکوی جلد ازان باو که کفر کشید
 سلیح هیچ میکند ز چشم اشیا من
 شیان پیر ناسرودان شکر آرد
 نیکو خط من بر احوال زاد من
 بکارگاه چشم من همیشه نشین کرد
 نوک نظر نیکو چشم بیابان پادشاه من
 بگو اگر کرده بد غلام قایم ساز
 چو مغرور بوده خوی تو بکین بر باد من
 چو من کم خطا و مثل آن دلی
 گنا است رسم خولبر کو بد است
 اگر کرد و از برت بهم ای عزیز
 بگرد از دی جان زده از تو

پیر از کرم نظاره مناجال غایت

کرم سوخت بد خشت و شوره آرد

رباعی

عجب دارم از ان چیل مرگ
 که کرد داشت و بر او لعل و لب
 بفرود بال و بر عارض طبیعت
 که چون من نیست که عارض طبیعت

رباعی

نوازی الوده دامن از کثافات
 ندیده هیچ از علم سفاوات

نور

نور که ناکرده خوف عجاibat

رباعی

شبان پیر ناکاه سبید
 بر من اشک چون اشک کرمین
 منبر دارم کرد پیران عدل
 سفید از کشتن پایاب دین

رباعی

خامر اکوش فریاد شون باند
 پس ز جفا خیزد کانی اگر از فک
 راه پر پیغم و دزد سفر سپار
 عیب از فک زده نشود پویند

رباعی

اگر کوفی نور احوال چون
 بگویم از دل ماغ فروغ آتش
 پیوستی پس اگر دل بر سر حال
 بگویم غرض اندی و روح خون آتش

رباعی

ثلث سیر پیر شد پکیار ای
 گشت از کف عنان چادر ای
 لعل داشت با احباب پیوست
 هر یک که گشتند پاره ای ای

رباعی

رود از عرو و دوسال صیگرم
 سپید داشت ز با جواش از بکر آتش

تبدیل از این اشق بنویسید بر این

که این در غزل او که بود از غزل

او که لا یم روان ماند و عطر

منکره نویسنده کم وضع ره و گرا

زیر که شمع شمع در چشم

بر از لطف نگاشته ام

میاوین که از این گم

اگر که دیده اند از این

اگر که نمک شمع در دید

ترسم بدین و بخورند

و بگویند و بگویند

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

از این که بگوید

مکن در پرده

موی خندانش

ایشان نشان

زیر که شمع شمع در چشم

بر از لطف نگاشته ام

میاوین که از این گم

اگر که دیده اند از این

اگر که نمک شمع در دید

ترسم بدین و بخورند

و بگویند و بگویند

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

نار و روی بپوشید و

حکیم بدستندان کن نظر بر چهره و دندان	که در فمنا بفرمان از خنای چاه دردم
چهره و دانتان که مدافع کوان بفرماید	من آن صدق که او گوید می آید و میگرد
و کو بر عکس یکسان بدینان نشان	هر خوام و فاشتر اکتم بران ملازم
مریم می نشینم میکم که نادانم	چونم بخت این دادی و دستم
فوز و این یکی بر می کرد و اینی دود	که عاجز از علاج این مریض باست
و کو گوید یکم چندان ندارد	که بسیار این مریض کردید با هر دوی
بیایم کو به چند گفتار است	از این ده در دهان و دانه را این ده
کزان و ددی که در این دهان عارض	که در فمنا بفرمان از خنای چاه دردم
نشاند چند بر دهنش می شود	که در فمنا بفرمان از خنای چاه دردم
در تفریق و مفرق نهضای بلاء و جبر و کلام	

رباعی

مبند دل بزن و عود و شیط و مینا	که مینا است از گمان کنونی بیا نش
خاک شوره کس از بر ز سبیل نش	بغیر غار خنای و غریب هاش

رباعی

و فاطمه که از آن کسر رسد	بود که که بود عود و عود و عود
--------------------------	-------------------------------

بر اند

پس از کند دل مؤذم مری بزند که ساخت دل او جمل از صفای شکر

رباعی

ز احوال زن چون فامه ام	دو سطر می دم کوه بر نامم
حدیث و گناه آمد مرا	که میگفت استاد علامه ام

رباعی

زن بیک و غر خالت و مریض غو	بود مرد و اما پسر آید
بر بخت او گوید نگویید بهتر	و گویند گوید می شود

رباعی

عنا بخت که در کمال خدای	زن صالح و صالح و پارسای
هزار شوی دل کرد و فاش	چو پیش این شش بخوبی و دای

رباعی

زهی مری که او داد و داد	زنی صاحب جمال و نیک و فغان
که در بخت دستم و دانه او	نشاند و در بر زاعمر الماد

رباعی

طیب خانی بوم کرد و در آن	که عاجز از علاج او است با لاف
--------------------------	-------------------------------

در آفریدی که عارض شد مرا اندر
 علائش هر زمان خواهم نزار کشتی
 کوهی که جای کرده در دلت و غم
 بود مشک از هر شکل این آسان
 که مرا و شکر شایده ای از آن
 و کوهی که سپارد من بر این خاک
 نگردم ناله از این علت ناله کرد
 مرا غشال آگاهی باب درم نسیان
 بیاید مکن در یک حال رفت و
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 مکرر پیش کرم شوی و درم
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 مسلمان چشم چون نیست تمام
 چه خوش بدین اگر میگردم در غم
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 است

گمان داری اگر خاک کمران
 خطا کردی که بد از هر روی
 ندیدی که کوهی از این و شوی
 که کشید به چون کفر و بی بند
 نظر که اندر این و بر این
 چو در رخ عجب و سازش بود
 که شتم زانچه میگویم که تمام
 معطر همی مشک ناله ای چوین
 چه حاصل آنکه اندر رخسار
 بر رویای که جای بماند
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی

آورد

تو بد بود و آوازی بزم بود
 شفت این داشت بران از هر
 بود و مکان و مکان و مکان
 بود و مکان و مکان و مکان
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی

دباء
 از آن کوهی که شکر کن باد
 شود بدیده و کند بدید
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی

غزل
 دیدی بکس خواست دل کشد
 تا او را بدید و بدید
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی
 که درم خواهم شوم مرشد و شوی

ندو زده الفی و نه مر و نه خیار
 تا سیر ولی یک جوی کرد اسکار
 اموس و غورم کرد کوش جوید
 ره از چرخان شناخته اندیش
 تا این زمان کرد و در سر
 زانده و دل کشم مردم نال و زاری
 زه زه بر آفت بیرون دل
 تا آنکه نشان کشد و بیدار
 کردنی او تمام نهادند گفت
 پس هر کدام در صفی بران
 کردند و ای گفت خود که از افرا

فامین و غور از این و شصتی

از دل بر راه شکر از غیب

یارب یارب
 جو باد جو و لطف و غم
 زدم از این و این و این و این
 کتاب و این و این و این و این

یارب یارب
 ندانم که کرم تا آخر یکبار
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

رباع

زهی بر عاشان ناچار
 کرد و این و این و این و این

کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 نادران سلاقی دلش درد

رباع

بنی یک و این و این و این
 نوری رفت و گفتا صوت بلند
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 بنی یک و این و این و این

رباع

در کشت روزی با حجاب خویش
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 بنی یک و این و این و این
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

رباع

یکی رندان راه میرود کرم
 با حجاب خود شاه جل و کرم
 بنی یک و این و این و این
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

رباع

کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 ادم بنی یک و این و این و این
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

رباعی

خوشا آنکس که او در این است
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم

که غلو و فاحشو حلق آید بهر و کران کر اید این سلب است

رباعی
چند که در روز خدا رسیده است
سند دل در جفت در جرم خدا
مسلمی بر و با همی که کافر است
چون که گفت نمی بر و هم است

رباعی
ای که جو روز فرخنده است
از خضای خونه کاخ ملایک
عزیز و زلف از زاده اطهار است
از لب که کفرش نبوده و فریاد کند

رباعی
ای که از مطلع نور و در افلاک
دود آه دل مظلوم بود ای بیاد
این نفس را که چنین پروردگار دنیا
جبهه کرده شود عاصی و فریاد

رباعی
ای که بگرفت خاتم از چون علل
منفصل است حق از کرم خود ادرا
صفت ظلم بود چون مثل ظلم خود
دود و جید سوی خلق توان سدا

رباعی
غافل از در لطمه و ظلم که در پایک
جنبه خود نکرد و سار بر این در آید

حیرت و دور

هر چه بود روز کفر و دنیا من این که هر چه کوی هم چشیده بود

رباعی
هر چه دایره اندر نفس مظلوم
سند بر اهن و خطا و فتن دعا مصلحت
سر نیکن زند در روز کفر
با دهن بر او سپید و درش عروم

رباعی
کرم مظلوم خرد و روی زنی
داوی تخت و ماله اعدا
نزد و خویش بری نام صبرا
انگاه بدنه جهان از این بری

رباعی
غافل مشو ز در که اندر کفر
هر چند این روز و جهان چنین
کرم بهر و رنج آوری میگفت
حجابه بر چشم که بر و عین
با یک و در و در و در و در
افتر بر کداری و خفا و جان

رباعی
انجام کار بر که بود کور و مسکن
اول جوان و خطا و اثر
ظلم است حق و حلال و حرام
نبود چون که کمال و اثر
اگر بماند زنده و فرید کا
اندیشه کن که هر چه بود و در

رباعی
کرم بهر و رنج جوفا و در و در
فارس دلا از جبهه و صدا
بر کوه و میکی و جوی و سادات
اثر بر و در که خور که در و در

عشت خدام اگر تو را فرماندار
ان زود تا که نظام دنیا و دین

عزل

از عدل شیو امر رعیت منت میست
از خیزش چهر پیش کنایان صفات
غفلت ز عدل و زده آلود شاه
بکشای ملکش مسکن
نوشه روان بگو بعد الماست عیش
سلطان دین بوصف ستم نامکرم
واسویشا عیال شد که خضرش
بدیده بدست مجرم دولت که عزم
پیر چون جفا کند مردم دین نام
بکدم نکو بدین رمضان با عزم
آری کوی چو عالم نو بر دوش
نابر تو مکن است بر و طاف عزم
ساز خدای بر تو مسلط کبر
بر عرض و جان تو تا بدست ادم

شکند اگر نام تو در آیه اله
بودست آنکه صدق عزم

عزل

خواهی اگر بر جهان کردی ای
دو کن ز سپهر و دل خود و دین
کردا عهد شمت و فدا و نه عزم
عزمشده بیا کس دولت عزم

جان

جان این قدر دگر آواز بر زنی
خود او بیواس از زخم چشم پیش
پیر آن دگر می نمود که نصب نو
در ستم نوسیم نباشد کردگر
و حق که شد و اله یعنی مبرین
نبود ضرر و زحمت صد جو و دفر
دو در خط غیر کن جان چرا بجل
از خود نیشوی که کنی بد فر از
بالله قطع ساز طمع از تمام خلق
و فقه کنی دگر خود و لا جرم غم
تا روزی دخیل شوی غار و دوزخ
اندر عیوض خداداده شایا بکرم
سلطان چو کرد وصف فتاعت
خواند از زخیزش زین صفت شایا
اشفت بیکر که طر احوال شایا
شد بدیده و خوار از این ده نظر
نامر تو زین دو وصف کنی و صفت
تا بدید که حالت تو شود بزر پیش

دباعت

اگر روی بگریه سرفه ایدل
کم است زاب مهر که کنی بیاض اکل
و گریه کشای ای نری ددی
نقیب است نگر دی اگر زخیر بخل

دباعت

نقیب بخت کرد و دوزخ داری
همی سازی بیاد مرگ و زاری
عجب این باغبان مرگ باشد
کرد عری بختی چند باری

دبایع
بفکر یک روزی اشک هر چند کم است این اشک در چشم فرو میند
و گزندی نمی گویم فرو نشاند

دبایع
چند وقت این بود این چشمم
اینکه گفتم بنظر دار و گزنی صوفی
پس اگر خشک شد این چشم بود این
صاف از غش شود و گوشت در غام

دبایع
نیت چون بندگی بندگی
مهرم اگر بکنند بشیر خود کرده
جز و روی و شالی و دعا و دعا
و بخند و نهی و خیر و راز و

رباعی
هر که از باد اجل نیست و دل
چرخ خندی بوی بلبل خسته
خنده فلفله که به زبانی زده
غافل از موی که ز کمره خود ریخته

رباعی
کریم بسیار کن و خندان
پادشاه منصف را چند چرخ
تا نگرند از خنده تاجه منباه
شد و تاج را بر سر آگاه

تاج دانا

رباعی
ای که خال و دندان تو گوشت
و مرده به چرخ نکو نشانی
کو به باد است و با هیچ سر سود
از چرخ و خوار چرخ و خوار

رباعی
سالم آمدی نو دام بزبان سپهر
نو نشانی چو بهی کفر فساد
ده کوی و قلعی سینه خزان یو
ندم به خوار از جای که هستی سو

خاتمه
نخوام هیچ از درگاه دادار
که کلید از او روز فردا
جز چیزی که بایم آخر کار
نوراد و زخ بود بسیار

رباعی
دهنده فزون عیش که خداوند
نبرد و نیم جوانها بشاید
برویش عز نام و جاه و مال و فر
اگر با نعت جاوید پیوند

دبایع
کرم ز من از پیش عیشی ایسا
شود آن زامل و پیر ما بنامند
که چون ابد پس از او روز فردا
بگو افسوس و اندوهی ز دنیا

دبایع
نیاید داشتش عیش و ملاکی از آن نعت که سپیدار دزدی
بعضی پس تو که اندر نعتی چرخ از دنج دنیا چند سالی

دبایع
بود که زنجی چون دود دنیا خدا پا از تو خواهم خبر عقی
که از قضا من مطلق فضا اندک طلبی که در پی کار علی سبب

دبایع
اگر داری خیم نظاره بدینا این دکن ازاد نظاره کن
طلب بنما این از راهی دادار جانی دیگر و عمر دوباره

دبایع
بود چون غایب و نابود دنیا چراست به برادر دل مرد وانا
بنیاید بخت دل بواجب زایل نخواهد شد با من امروز و فردا

دبایع
چو دشتا نانی است و از نایاب و نایاب دمد این نایاب و نایاب
نایاب که نایاب است و نایاب و نایاب کرد و بر تو رفت و نایاب و نایاب

چرا

عزل
خبر نیست که که کشتی تو را در کشتی اعتبار
مزدن عیاش که که تو را اسم و دین نیست

دبایع
امیده میباش ز نظر وصال تو هرگز غریب و صبح زلفش سپهر
در کفر و صبح زلفش سپهر سست از کربلا بشو یکبار و دو بار

دبایع
آی جریع مکن ز بلائی که از ازل یکبار کرده بهر یوسف بر کردار
ز امروز که نیست هر چنان نقد بر کن بر سخت دست او که با بودی

دبایع
آی سبب دعام بویخ اگر مدام نالیم آن کم است شبی تو و هوشی
و از خیال پای تو از و و تو بر نالیم عریضه هر خون زده و نزار

دبایع
بسیار که بود کرد بود در آغوش خاشاک طاعتش بهر پیش از شمار
تا صوفی پس بر حشد مینا و دین او دل زان سدل و شاد و زینت

دبایع
بنو و چو این سالی دود و مسکن ملک بام بهار کوشش فراموشی و ناک

دور از اگر عطف و عافیتی ز فایده
شیر و دانا بدین توان پای ندیشند

رباعی

پس سزاگوشی که از این کار دلایل
خواهی و دینش و بیست و بیست و بیست
همون سفر نموده با جریح جلی
با شوی همیشه بیکر و سه کار از قضا

رباعی

کن مشکل نه حضرت دانا آتوت
از او طبعی که طبعی است عا شبت
دور و متاع اندک دنیا نباید
از برده آخرت هیچ خاصیت

رباعی

الحی چون تو فیاض از انقی
چون بودی و خواهی بود و هستی
چون تا چنین مانان بود فرما
که از خود تو بگریزم هستی

رباعی

دلی بر حالش روی کرد و راهی کرد
زند با هر چه بود و در حقش شرافت
طلب سازد اگر چنین کند بقیام
زاعا زعل دست در ده دست و دست

رباعی

منیدام که بیدارم از این پاک و عظیم
چه خال است این که بیستم کسل خود را فرام

کام

کام آنکه پیش نفس و من و دینش
ز هر سودا و مقصد از اولی و آخری

رباعی

چو میدانی ای دشمنم خدا و دینش
خدا می دهد که تا او سر نمودن خوش
بدین عزتم سفر دارم عدد و سند ماخذ
نموده شود و هر چه در خط و کتابت

عزل

باشد پیشتر که کون و کوشش کند
دینا جویشنی است و هیچ دین

ز این و کز این سری و در دینش
و در شوقین ظاهر و در شب و روز

پس رفت عا که کوشش خوابیکر
و در خاکم شده و هر خوش و تر

خواند است چون متاع عینا و اخلا
این سلع و بیرون و بیرون و بیرون

بفرغ شوی از تو هر که آید و با این
عادل یعنی کند که در شایسته شود

اگر که شست پیش و چون سحر شود
با بیشتر و بود و بیش و بود

داری تو در نظر سفر و دار و بند
مرد و عا که و خواهد بود و خواهد

ای بخیر ز هر چه و وضع و وضع
چون با را افکند و خبر و خبر

از و ز و ز و ز و ز و ز و ز و ز
نا که بخون خود و تو را در و در

باب شش خط خوش و علامت و علامت
ز و که کرده و خود را و علامت

بهر چه و هر چه و هر چه و هر چه
انجیر و کز و هر چه و هر چه

هر چه خدا طلبد بر تو خدا

انچه را که در نیاید بر او فاء

رباعی

ز غنای منتهای الهی کرم دنیا و مافیها بر تو
ولی در آخرت بخشش بکند زبید بیخند بر کف چون نوشا

رباعی

بر کرد خود چو کرمی متصل بمن از دل درخت طولی امل از شیرین
و در شوی بر کرده خود هم او هلا غور از آفت و نایخن خود بر خود آفت

رباعی

دینا طلب کرده خود چون شود و ده و نه بیک از دل کشت پاک
تسلی است نه دینا را در چرخش در وقت طبع روح در کرده غافل

رباعی

از زهر خمر و طبعی که بود کار از اعطای بی روی سازد دنیا
کو از عین کلام پدر مافیای پس که کوشش از انظار امانت ز کرده
چو من گذشت و بیک زد که خوشتر بود و در کف چو حلقه کردی تو بر ستر
دینا که غافل بود ز حال ملک نه در یاد داشت اگر خضر بود شیار

توباد

توباد که اگر کفر بر دل پدر

پس خیر عاقبت طلبی که تو می ده نام

گویند که بر و مدد چو بر چنین تو

منفاد از سرش و صدام باش

کردم تو را نصیحت که کوشش تو

و در دنیا عذر خود ده بری کفایت

کشتی تو را صرغ عشق و فی و دین

رباعی

دینا به خودم بود از امروز

کردم آدم بودان طاف جان سوز

کردم با چون زنده بود از آن سر

شودان روز بخشن خبر فیه

رباعی

داوی اگر سعادت دینا شد تو

چو خیر عاقبت طلبی از خدا

دینا چه شوق است غم مند دل

بیهوش که اگر غم تو باشد از دعا

رباعی

دینا است چه که غافل و غافل

کوین کند خداوند و مستلک

نظم است و عقل کرسا نطلب الی الله
او ثواب آخرت و خیرها ثبت

غزل

داری که بجز بر من و حسن و جمال
بنی کرای صبح و عصر و شام
دل بر جهان بندگی و محبت
که گشتند اسیر و تیر و قوی
مقامت عمر و کار و نو یکباره
داری طبع منور که کبری ماکور
عمر جهان تمام شد و رفت
از این طبع زخوف و نگر و فخر
همه الهای و همه رفقا و دو
داری خیال آنکه سویی تمام
از خود خجل و سویی اصل و کار
چشم بخواه چون شعله و آتش
ای بون بروی از این خواب و کار
در پناه و حفظ است و روح
اندیشه عا که سویی یکبار

بدری بکن از این زمان و بستان
تا بداند برای خوف و کرب و بستان

رباعی

دیر بماند و اگر چه پندش
که بوی خمر و قتر آخر پندش
بزن بر یک دستانش بانی
و عقیق طلب را اهل دانی

رباعی
مکمل

رباعی

صاحب دل کجا است که اندر لطف
جان عمر و خورشید تمام ندای او
گر آنکه از اشاره ابروی او کنم
قطع محبت از هر مقام برای او

غزل

مقصود کرد کار و خلقت بجز کرم
کو نیست هسته و فصل و دستور
ان بود و آن سخا که نیندازد
برینده از عتاب و وجود خداست
پس شد حاصل مقصد از این لطف
انام کمال بود در پس مطلق کرم
ساند پس از خدای او که بستان
دون فطرت است که کرم فایده
باید طلب نغم ساز و دینش
در نرد و این مقام بچند درخت
زانو که واقف است غنایان بستان
محتاج لطف بند و والی نعم
باقی چو نهد کاف عقیق شمع
از عشرت و دوزخ چه حاصل کرد
انوار

پس تا صراط طلب کن از لطف کوینکار
جز عقیق که چون تو شود بر تو نایاب

رباعی
 باب شور و تان تلخ کردی آبی
 همی کن شکر کردی پس از آن غایت
 و کردی تان کز آخر نبود
 ز لاله زار کردی بعد از آن غایت

رباعی
 الهی ندانم بر چه عالم
 که پس در جهان دنیا ملا
 اگر خواهم دی سوی تو بروم
 دم دیگر شود زان جهان ملا

رباعی
 کلام این بود از کول شیطان
 که با لفظی که گفت از آن است این
 و زین به هر چه می بینم آدم
 نمی بینم غیر مشتاق جانا

غزل
 سازم طلب به پیش روی تو با خدا
 نادانهای او سر و پا فراتر انداز
 عیبی طلب بجای است کرد و نخواست
 سازم عنان عشق خود را ز کف
 کو باک فراق که جوید و میکن
 سازم نمی ز قلب خود جان پاک
 دیدی اگر تو این بخواد و مشتاق
 نا انگریز به مشورت اندازم از دانا

افسون

افسونی خورم که ندیدم گشتی
 تا با بد از طفل وجودش در سقا
 ای صد دلیغ آنکه محو رفت و رفت
 سره ای به غایت جلد در هوا
 از آنکه داشت نگاهش از او رفت
 از دست رفت عمر که اینها برینا
 در چه عالم که چون روم اینها
 سازد و چرخ و طالع امر کند
 زانو و کمر نیست چاره بر اینها
 لطیف و بکار و من ای چاره ساز
 حاصل که فاضل از طلب یکدم
 خبر و صلاح غایت کار و آسلا

رباعی
 دنیا طلبی که در غم و غم و غم
 امروز اسپر این غم و غم و غم
 ناهست در جهان سفر و اسیر
 چون با او کند وطن او را

رباعی
 پارس به بیرون از دل من هر چه
 و نه اجرای آخرش سازد خبر
 او را بداند تا کند اندیشه زلف
 کو به پدیدار او داده در سفر

رباعی
 دین حق را از دانه و بر تار
 در خفا از فتنه غدا دهد بر شاخ

سپید کرم
کر کرد تا ز شاعرت شایسته طوبی
بیاورد بر نایع در چه خواهد بود اگر

غزل

اگر دنیا است از چه بدین دلیلی
که اگر کرب و داند بود که از چنان حال
نخستند مرا نادل بوان و عاقبت
که سازد و صبر کرمی و غیرش شوق
ز دنیا را بر نیواند و دل کف غم
که همان انصاف این بند بر خست
اگر سیم و زدن داند برای کس
مشاور کرده خود این ندر ای غافل
که اندر شیر را خست و بی ناله
نصیب و شمشیر و ستار خنجر
چو پیشگاه حاصل بود پس ای
که اول سازد از راه کرم غفلت
و زان پس آنچه حاجت غفلت را
که هر سازد و غافل از این غفلت
نعلان چنان غفلت ای کرم غفلت
که حاجت میان باور شد کرم
خو تا زایل بماند آنچه بدلی بود
الحول و غافل غفلت چنان و کرم
مکن در این کان بس و شادان غفلت

و زین ره مسألت تا مرز دکانها آید
کزین دور نیست کس مرجم یا ابله نال

رباعی

چون اسیر هو سم داد ویدی مجرم
از هر کون و مکان با نفس مجرم
من ندیدم تو اگر بافته خیر
کجاست این کس که من ادا ز کرم مجرم

رباعی

یا سینه را به خفا مشغول باشد
پوشان قنادی را هر کس نال
من اگر کنم و دلدورم و بی ناله
تو به پا وید چشم و کرم کن نال

رباعی

بیا و عالم تو رخ و دود غم ز غم
نخست افش و زخم کرم مرید
بندم چنانچه چون من هر لغات
میشام من می چون بی تو غم خارج

رباعی

الحی و دلی تا که راه اخلاقی
طبیعی تو کن و دار و برای غافل
خوب و طیب خاندن و قنادی
خدا یا از کرم خرم و من بی ناله

رباعی

داد و سرخ کرم تو کجایم دبا
کوکلی است تا که جان و سر او کرم
او را بنافتم چو بکارش من غم
خودش براه خیر من از لطف و غم

غزل

عجب مدار جو بیستی که مردم دنیا
بکن بغیر اگر بافتی بود در سر
که گفت خیر صادق اگر کسی
که است و من و بسیار که در
دفع آنکه به بلر بر درم و در
پوست لوح دل از نشوین
سلام غم خود از آنکه دشمنان
که از عجلالت و دلش غمناک کرد
ولی است و جوهرم و درم و غم
سکان عفو از او دارم و امیدم
نوشته این که می ناکه دشمن

شام نامی نفسند پیران هوا
یکی کشته دل از غیر و بشیر
بدید می کند این طور از حق
زنی که ناک بود و دشمنان
می دهم و بگویم می دهم
زدم بر و صفا و وفا است
من و دستم را کرده اینجا
برش بر و افشان و ناله بر ناله
بود بکر بر ارم می بلند صدا
که می خرای می بند و پیش از
شود ز کرده خود منقلب بود

که از غنا به شوکرده که کفر فاسد
بر و در نکرده و محال

غنا و

رباعی

خدا با آنچه در دنیا آبادی
اگر چه در ستر این و دشمن را

دشنام

دشنام بر دشمنای تو ولی باشد
که خفتی و ستراد این و خط از

رباعی

روز رفت و هفت روز و ماه رفت
دم کن بر ستراد درگاه خویش
عزیز که جلد با الله رفت
که چه که آن در این درگاه رفت

رباعی

زانکه ما عشا و درگاه گریه
غفوکین این که چه ما بیکریه
باز در هر مطیع و هر
زانکه لطیف شد با این برهان

رباعی

سایه امیر و از غم و غم
نوشته راه می دهم و سفر پیش
خاک از آخرت و در طلبم و
لنک و با عدل و عدلی و

رباعی

برسان همدی را می خواهم
عقل زنده الغوث کشان و یو
که بر من را بجا و پیرستان
بازم بر ستراد و همی منتظر

رباعی

اکنون بر می بیند دل از ناز و
بکریه دهم و دستار و پیر

از دوه زخود دوست خودم و مطلب
هر یک کشیدم مشتق فریدم

دباغ

غفران بدنا کن چون دوا خلق
ز انز و کز نادم بجز سوی بزم و
میدم چه زجا اصل بزم سر زو
اغاض و کرم زانکه باین خصلت

دباغ

فری بر هر دلم دارم الهی تبارک
کمر نشاند ز دباغ زانکه برین
بجو و مکنار ما را بکشتن
مشاهده کرد و جلد نادمه یاد کرد
فوی با بند بخت و عقل ناستند
شاید که توام خاطر از این و شاد
زخم خار و دواخل بکس خورم
نما از بیدار بیدار باین تازار
لبویم ان کند امر و عصبان
من بک صید لعل ناز و دوا
خلویم کوشا ز غریب ناز و
دست ناز و شاد بزمین سدا و صدای
دو دباغ و نواز هر ما و هر فریاد ناز
دو دباغ و نواز هر ما و هر فریاد ناز
دو دباغ و نواز هر ما و هر فریاد ناز
دو دباغ و نواز هر ما و هر فریاد ناز

و کز چون کند قاصد بر دفع و میبند

که خود کوید شد و دوا بمل نواز

کوی

کرم خ سفله واد بنا کز تمام کار
داوان خلشش خود راوند غار

کریای کشت سر ز سر پیش پای
جفای کشت و غولش کند و زو

دباغ کرد و ما و بنو و باک بکس
ان برادری چه بر بکار و نایک

با انکه ادا است چون قبل بکس
این خود چه ناکنی بوا از این بود

با اینست چون کز غیر بکس چه بکس
بر ناب دوی باک ز دوا و زو

تا انکه زخم خورد و بجز و بکس
ان سوز سینه اش بزمی نواز

خواهی پس از سدا و نواز این نواز
دوی نواز و کار کن و نواز

چندی و او نفس مراد و سکنت
بودم بکل عزیز شد و نواز

کر غیر اصل چون که طمع کردی
انکند ز اعتبار مراد و نواز

اکنون هم ادب و نفس باین سکنت
نکن خرد و دباغ و نواز

چون میکند مدد طلب نواز
ز انز و کز نادم انکه بود نواز

عزل

موضع کز کف و شاد و نواز
نمایم که کز کف و شاد و نواز
نمایم که کز کف و شاد و نواز
نمایم که کز کف و شاد و نواز

سر همچون دم منور خورشید
 فروز بالین بود از غنای عین
 چرا با آنکه سبب اجل داشت
 طبع دارد بشود پیش هر دین
 بود از سر فریاد که می آید
 کس نوازد که این را بی زین
 و گرنه کز این حال سبب آن
 که خواهد که خدا چون سوز
 بخندد و بر این زده ناکند خطا
 که بدین حال بدین حال
 ولی سبب آن که صحنه با عقل
 که مشغول بودی ملک و مولا

غزل

بکار خود و زمانه بگردان
 مر و چون من که در این فوسان
 خوش آنکه بان بگریم و خوش
 رسیده چون بر این از و بر این
 نماند چه رود که اکنون
 هر چه خواهد که بدین که شادمان
 بگردن سبب آن که در این
 که بدین که از این که در این
 بر آنکه فلک در این که در این
 و این که در این که در این

جبر

پس امدادی روا شود غافل افکار
 همان چون صبر نهان غلام از غلام
 و گرنه دشمن از نام زندام و ز راه
 تو با بدین نویابد و مست فراداد این

غزل

سازم طبع پیش روی مرد با صفا
 نامرزد ستا و نوزاد خطا
 معصوم از خطا و مری ز غیب و نفیس
 مادی برای خلق خدا دود خدا
 گویند بوده در هر عمری چنین کسی
 جو عرصه را که نامر رخ پاره آید
 پس در غنچه کرد این بادیه بدله
 چون میرهم دم من در این دنیا
 انهر کرده ای علم چون چون کلاش
 بستم زند بگوهر می بر حصا عبا
 با رب دستان تو مادی را به و گویند
 چون کردی نولک خادکف پای پا
 دیگر چنان خوان که برین شک پاد
 پو به می پیا به ده مد می پیا
 گویند که برین شده در این افتاب
 نوزد شده دهد لیل استیا
 پادب غما سوزان من و چشم من
 نام کشازی شب بدین لیل

نامرزد خود و نوزاد تو بر فروز
 نوری بگردان که بر این شب من



غزل

مجموع کرده زلیح و سر سیه عالم	شد است فلعل دل شد بر غم عالم
زلیح بگردم افشاده قهر و خشمند	در سیر خرامین آدم از آدم
روم کجا افشا چرخ سحر دل	که اصل دل بود اندر تمام عالم
اگر نودیدم از او این سحر پنج	ملک با زبان از ده کرم
کردم غم را کوسه تمام در غم	بگریه از نفس شناسا گویم
و کو نیز کار صد باب چون شد	کوفته دل ز غم تو عالم از عالم
کشا تو مشکلی از کارم اگر غم	بنوده غم تو کس بر آدم و عالم
کردم مرا سر سپرد جان چو جهان	بر او در بزم و سر شود چو پای

غزل

نشود غم و دل بر من تمام و دنیا	که هست کوشا در هر کجا بیدار
چو شب که تمام خلق اندر خواب	جز اشقیا و کوه و این دو عالم
چرخ و شمع پیدا کردن شوخیم	نظر میکرد و میدید از تو این عالم
ندادم بهمان خود غم و سحر	برای سحر که از هر زانی بهرام
من تمام کرد تا این حد و طاعت	چرخ خواهد شد چو اول از دلائل

غزل

محببت کرده جان افشاده در سحر	ندارد و قدر ندارد بهر بی باقی
نیاسند عشق او چون که بود بسیار	سرو ناموس و جان فلان از فلان
چنان ثابت ندم در عشق او هستم	بچشم من خلد بر جای ناله خاد بر پایش

پیش از این ثابت نام از بهر هم فایده میکند
زهی صفت کوان کرد بر پایش انداختن

غزل

در زندم من بجز آید بر دکان	کن عید من خوشبویه اختیار اختیار
من رفتم از جهان و نکردم خیال	این کن که نشاوی فکری کار
دختر من نود شش افشا جان	با کرم و حیل و دشمن مکار و نیکار
بنام تو این ظاهر و در فکر کار	ظلم است چون عفو نیست داد و کار
نافقه هست و چاره بیکفای	و در نزد دشمن چون دوست اختیار
بخت بدی و بخت بدی از دل بر آری	خواب دل روان کنی از بیدار
که او ای است با این اجل و مول مطلع	و من کرم و نکرم و شب و روز کار
زان بهر شایدم برون رخ علی	تا داد که برون چشم و دشت زار

ناله و غم و بخت بدی و بخت بدی
بخت بدی و بخت بدی و بخت بدی

غزل

جان پند ز بهجت ناچسود کند
سازد از دقش سفر چون حضرت جود
سازد اگر سلام و کوثر و املا
پیر جواب ناکش از مهر خرد
کوی تو ایستاده لبش کمر با خط
کن حذف باو پند و با محضر خبر
دیدی اگر بوی تو آید زین قدم
کج کمر طریقه که بنیاید ز شرفش
بود تو نشسته چو باغبان گلشن
دانا خدای پند و قاضی پیر
بر عکس کرد چون سال باغبان
اود خدای خالقین و بشر بشر
زین نکر باز ساختم اصل و بن
کوثر و خیر و شادی بشر
افسانه نیست حکایت نیکو
پیر و پند و خیر و خیر
پیر کوثر کرد که چو نام پند
نام شود که یک کمر از کوفی

غزل

سألهایم ای که بود و نه
همچو ز نام نجام از آن جان جهان
اگر از آن سینه خیزی داشت کسی
کرد لالت سوزی و کرد ز احسان
مرا از این زده بخشش میداد
افزاید دلم از آن مال و سر و جان
لبه لب میر از این بخشش کرد
میر از این بخشش کرد از کشتن

عزیز کینست و سر آمد نام جهان
همی آمد ز نام نجام از آن جان جهان
کو کسی از دگر کرد و پند از او
چون رسیدم بدیدم که در جهان
ان بر کشته خانه کردی آید
هم ایستاد ز نام نجام از آن جان
پس تو کن خمار الهی که شود پند
سختی که عفو کند ز نام نجام
وای بر ما زنده الهی که پند
کرستیم همی آمد ز نام نجام
فرا زنده مهر زان چو پند
بر او دلش ایستاد ز نام نجام

قصیده

لباسم که چو عریان با شدای پیر
پیر و پند و خیر و خیر
دینا چو دگر بود از او که پند
پیر و پند و خیر و خیر
این کار و اندر که بود جای پند
پیر و پند و خیر و خیر
پنجان پند و پند و پند
پیر و پند و خیر و خیر
پیر و پند و خیر و خیر
پیر و پند و خیر و خیر
پیر و پند و خیر و خیر
پیر و پند و خیر و خیر

بجای تو بگویم منم بر روی خشت خشت
در منی که سبک تو ناسر سیر
تا بر تو پس بر آتش خوش چاک و کن
تا سبک از اینم و دنیا کنده کن

قصیده

جان پدرم بریا چنین در کناد من
در کویش از این سخن گوشه داد من
حرف پدرم شو که اگر نشنوی جوی
حرف پدرم از اینم که دردی بر من
کافوس داد پندم رهبر باشد
نشستم بغیر کفن مرا عکسار من
تا با اگر نگار و نوا داد مشکلی
مشکلی که بخوبیست بر کردگار
از خلق جمله روی منار مدام
بکشای ای که خواهم از کار من
نوبت بود اگر کشدای من شدم
دیدم بکشند که منم از کار من
افسانه نیست اینم منم از کار من
کن یاد بعد از اینم از کار من
خلفند جمله عاجز و بکنای قاطع
خلاف و خلق و صاحب از کار من
منم از اینم منم از کار من
منم از اینم منم از کار من
فصلی است از منم از کار من
در منم از اینم منم از کار من

غزل

رفتم از جهان و نهادم یادگار
ان جوهری که نیست کون ندگار
زیر اگر نیست جوهری امروز و فردا
تا دو و مابکر و دجا و ناکند نهاد
تا آنکه نیست و غرضی اندام و یاد
تا بر لب دنیا بفرماید دل اختیار
منت خدا بر اگر بیاورد نطق و فایم
دو عالم منم از اینم از کار من
انسان بظاهر من و بیاطن من
بل هم اصل منم از اینم از کار من
یاری اگر تو چشم بسپری نظرم
برو یک چشم منم از اینم از کار من
معروف منم که منم از اینم از کار من
اما لطیف حضرت حق منم از کار من
تا با آن پاک روح منم از اینم از کار من
در مرکز منم از اینم از کار من

تا به یلدن و سوزن منم از کار من
انادی که کبر و از روح منم از کار من

غزل

تا داین ملک غریبم و داین منم
بیکسی ساختن و از داین منم
انقدر بیکری که داین منم
بر دل بیکری منم از کار من
عزیز منم و داین منم
که بود منم از اینم از کار من

و افق چون فوغدیا کجاست که
 و در دانی خود این صفت عباد
 من این عوالم شک و بلا پیش از
 عکس از راه کرم فوایدی آدم
 ساهل با سگ و تا غرس و پلنگ
 پس چو بزد بام دستش لغت
 خوار بشکست این غماید نصیب

بیک اندر هر حالت بنویسم امید
 که بود بشیر تو عفو و قضا نصیب

بپاد روی دلبر لب که بنیاد
 کس بدم از حکم بر فال از نه
 نمودم بسکه افغان کاه و
 نمیدانم در بر جان که بدید
 و با سار و غافل از نه از جان
 بپا ابر و دست بکشت بر جان

از آن

از آن روزی که روی من
 ندانم از روزی که بکشت بر من

احوال و حال از آن که غاصر لاجرم بود
 اگر مهلت و هو خوشتر و کز نه بود

تعلیم الحاح این بنیاد

بی بر نفس خود کردم جفا
 بی شب از غم و دینا از فتن
 بی اندیشه کردم با هر غمت
 بی خون جگر خودم که دود
 بی زحمات که در غم بکنم
 بی کرم و پادشاه هر دم
 بی کردم جلد و دفتر و کت
 بی درد کار و کس جمله کرم
 نه خشنود از کرم من بغفلت
 دویع از آنکه بر امر دنیا

از آن

نشاند نام دل تا هیچ مایل	بکجا با آفتاب و شمس و قمر
چو خواهد بود بر احوال زارم	جوهران سر زکوه بود زارم
کنم هر سوسوی محبت و دوستی	نقش هر سوخته جان و گریان
که بر آید در شمع غم و غم	ز غفلت دارم آنکف و گریان
نکردم بدلی جوی نایب و مرم	نوام جای و در دوس و کس
ندادم ره نبود امر و زحمت	که از کف شوم راحت یافت
نبودم رنج اسل و زام و	که کرد زحمت در بار و زین

نوبت زین در نام با بر آید
 ذکر نماز علی و سالت و

ترجم

ای که دل از تو بود خرم	یا وصل تو بود غم از غم
از روز که ناما بدیم با تو	جویم مدام با تو حمد
از لطف تو آن که با من بود	چون تو بود غم
چون روی تو بود چشتم	بودم چو ملک بچشم آدم
نام تو اگر کند کسی در د	با او است همیشگی اعظم

از غم

اندر فیکس لکرا خوش	کرد است ز خود تمام عالم
عشق و جهان جاودانی	حب و اول و دل مسلم
چو هر سوخته سر شاد و	از غم و اول و دل مسلم
آنگون که در هم از تو	همین شعله و لطف و
که هر شعله لب و	بکجا رفت و کما نقد

مشتبه هم بریم بیام
 بر خیز و خای های

خیم نیست اگر کشید سالی	در کوشه خانه با خیا
یا نان جو و خیر و ساز	از جو و بر و ر و الی
از غمت ز رخ و خیر	ره بهیچ مد و خود و با
که از تو که چو نیست و	در از تو که نه و ش خیا
که نیست تو را و جام	ان که تو کوزه سفالی
که فرشته و پند و	انداز هر چه جای غالی
مکن نشاند از ترخه	از غالت و در پند و
ز از تو که از غمت	چندان نه و بد و ملا

دشانت رخ از دیار بکسر
بسیار است هر چه نالی

زین نگر کران شود مرا حال
بختیگر سر بر بیل

افسوس کردی از تو یار
شد غمت زاده آخر کار
دشمن و طغیان عشق
سمیاد و سید کشت دشوار
ز پرده نود رخ در آو
انگشت تابش بر رخسار
من بوم و او همیشه شیدا
درین بنود هیچ اعتبار
من گفتم و او شنید و انکار
بغلیب مرا نمود اسرار
بالجمله نمود مرا انکار
کاشان خرد ز کار بکبار
شودین خورد مرا چو سیرید
و درین بنود هیچ اعتبار
انقدر نمودین لغت فل
هر چند و هر چه پیش در کار
کین بود اگر بماند احوال
شوان چو سیرید ز کار

بختیگر سر بر بیل
مخبر و همای های تامل

چشم

چشم تو چو بادوی سنجلاک
ابرویی مثل ماه و خفاک
هر چه صفت روی تو یکی نام
جلا و کمر دین چون تو بجاک
امثال دیگر کاخ تو خوار
تای یکم کشته بر خاک
ما خاک شوم تو بر نعلت
پویند ز ما تو کسلی پاک
ی پرده ز دیوان خل و قیوش
وصف تو فروز زوهر و ادراک
ز بهر توان زدن دم
کریش پرورد بواج افلاک
چندی است بودی ضلالت
دوران تو فتناده ام خفاک
هرگز نگذشتی نفقاری تو
کایجا کر من بود خطر ناک
تو دل بری از جرم بنیاد ج
من دین خویش پیوست پاک
مبنازم دوام انکار کوئی
بچاره مناز و حشمت ناک
تو هیچ نکوف من دست
حکم زبنت بزیل خراک
و گداز برانم توان نمود
چون نیست مکر کیم الاک

بختیگر سر بر بیل

مخبر و همای های تامل

بردی چو دل ازین ای نکار
هر چند تو ایستاد چو قار

با آنچه که میسر بود پس پاسا بپسندیدند
 چندی بگویند که این روز اکنون که شد است
 سازند گویند چه مردم حاضر بودند که خدا را
 پس سازند که کربان باشم بگویند امید وادار
 چون غلط است این مقاله باشند بگویند که خدا را
 چون من ز تو هستم و دل از تو هستم از تو بر قرار
 این هیچ و خدا نشانی از لطف بوبند و هیچ شریک را
 یا آنکه حدیث میسر میسر چون که میسر است
 بیشتر میسر میسر
 برخیز و دعای های
 ی دوست نکر که تا تو ام از هر سوخت استخوان
 تا حال خودی از شفا فل اکنون که بلب رسیده جان
 کن لطف اگر خواب دارد این که سر آرد ز ستان
 میز و میسر میسر نام تو سلام بر تو نام
 این حال من و تو می نگر بکنایه سر از این و آن

این کلام را که در این کتاب
 از لفظ بلیات

که رسیده است این کتاب زن و هر سکون برده است
 و هر نمی که برود تو چون که همیشه با سبب نام
 جوسف و یوزبان فرام جرمی که تو در کس غو اتم
 اصله تکی اگر تو است این طور که سر بر است نام
 بیشتر میسر میسر
 برخیز و دعای های
 ای غنق و یوز و یوز و یوز نبوده حلوس را مکرر
 اوله دل زدی و آنکه بری زن آنچه بود بکس
 اکنون که شدیم فارغ از تو دوری ز تو نیست چون میسر
 در این باره میسر میت ام سوی تو باب دیگر
 شو و چو او فاده بر سر مله تو دل می رود در
 که بنده عظیم خانی خوشتر که میسر فرم این
 و را که میسر چشم را است با آنکه توئی و لاف منظر
 خدای تو را و تو که بدست تان چه ز می خواب بد تو
 بیشتر میسر میسر برخیز و دعای های

در داکو چو نه کشت اقبال
 بود با دنیا و هفت آسمان
 انوش مدام هم منا
 بدوی و هفت دبو الخال
 اخوس کردت و فر سم
 این طور که هفت مانند احوال
 مردم هم شب خواب نازند
 جزین کر کند خیال اخلاص
 پس فضل از بوم روان است
 صد فایده بهش و ریشال
 ای وای اگر دود چنین سخت
 این دود رسیده تا به قبال
 ده کر کند نشاط باز رخ
 غور شد مثال من به مثال
 ناله جان شود دوباره
 گویم دگر حید اقبال
 و در آنرا این مرد و هفت
 از راه حرام تا شوال
 این طور نشان ددا باشد
 گویم ز بیان حال چون لال
 بنشیند بر سر میال
 بر خیزد و هفت ای لاله
 در کشور عشق جز نو بر سر
 کس این مدح و هفت ان
 ده کر که بعدل و داد کوئی
 تا که شود ز نو مکدر

ترجیع

این تاج نواست تا که عزت
 اینجا است مگر خدای اکبر
 زانو که ملائک اند پر خضر
 ز اخلاص کتناغش شهر
 من در هر محبتی ضمیم
 جبهه و تنای آل جبر
 ایجان بقدری اخلاصی
 کند در لطر بود غزون
 ز اخلاص و هم من از دل جلا
 بر مقام سر روی چنان
 نگاه بخور نشو با لم
 با حدیث بر چنین محقق
 که آنکه بدید از من این را
 و در نه و سال و هفت
 بنشیند بر سر میال
 بر خیزد و هفت ای لاله
 امروز غنچه در آن کس
 در هر چه بر نوئی و بر
 ای و خزار دل به خما
 بار دل به زانچه بود
 خواهیم که بیایان افکنم سر
 فرس که خلاق بیای نوخس
 کاهی دل او فدا که مدحی
 گویم ز نو خود چه بینم آخر
 گویم بدی که چون حر است
 عالم است بلو فای طلس
 اعمال جبار و محسوس
 نیکی است بلایه بخار

این تاج

بر فدا جان زخمی حسن اخراج غایب برای هر کس
سنگی هر از آن جوان مکان و رهنه هر کس محبت

ببیند و سر بر می آید

بر خیز و رهای هائی

ای بار خیز چو بار بار است بر کویت که جفا تو ای بار
بر خیز و فکر برای راحت دین که شد ایست و غایت
من با آنچه فلک هر روزم چون فخر و بخت از نصایب
کز غم که کوی که دهری تو با برین دل که غدا ایست
ببینی چو زاتش محبت میبویم و جان هر کس ایست
دیکر چو ستم روا نباشد این فلک خطا از چو ایست
ناله چو باله هزار دردم اکنون که شد ایست و غایت
ببینی بزم دمی و بشنو صد قصه که لا یوقد الیه
من صله حکایت که طای در خاطر از اول شب ایست
که هر کس که ساز می دل را چه در کوه صبر و ناله
ببیند و سر بر می آید بر خیز و رهای هائی

آر نیم

فرج

دشمن از بیم آنکه بود جام من زنده مرده لایق از آن
ای کاش بخدا بود از اول راست و خوشتر نشا
تا آنکه هر کس را من میگرد از درد و زاری تا فرام
ای آنکه مدام نقش و نامست در لوح دل است و بر زبان
تا دم جویندی نشا دم کز هر نویسنده استخوان
خواهم که شکایت از تو سازم لاله است زبان از این بیام
خواهم که پیراه تو دم سر بر پای تو نقد جان نشا
منم و کفی اگر تو از این صد شکر کم خدا بکام
و در چوستان طاعت دیر از دست بودم نشا

ببیند و سر بر می آید

بر خیز و رهای هائی

ای عشق تو کرده عقل را بیل وی بر تو زبده صبر از دل
بشود و نظر از سر بیل اند کردید از این دو باب مشک
خوهم ده کوی تو بوم فرستم که اگر میان منزل

از پای فتم نگیرم دست	تا بیک شود مراد حاصل
دود از بر تو کبر نمودن	گرامی حال هست باطل
سوکند نبات افدس شو	شوان کند این شور و غل
پس برم خا اذ آنکه دایم	خبر نویسی ما است نازل
بنای کرم کرمها سپا غل	لطف تو هم پیش رو شده شامل
و در زمین دینوی نابی	ایست کند مرا چو غل نازل

بیشترین و سرشمالی
برخیزم و مایه های نالی

دردا که عدد گرفت دایم	شد حاجب در که الهم
هر نفس من اخیر بد نمودم	بد در که باز او پنا هم
زین بعد لبه چو خالک دینم	چون بشنود که بر کا هم
من کرده ام در چه سالها بد	اکنون که بشود بعد در خوا هم
که لطف تو بعد تو به افزون	باشد دکنیا من کنا هم
کن عضو و سفید ساز دایم	کز ذنک کناه دو سنا هم
هم دارم راه حور و واقف	از جلیه ختم دین نظام دایم

تا بیک

تا بیک اول چو من کنم بد	کبر و خوشبخت باز دایم
این ساز نکواست کو تو هم	بیدی چو دایم اشک دایم
و در نزد دو باب بعد از تو	سببهای تمام سال و مقام

بیشترین و سرشمالی
برخیزم و مایه های نالی

ایست دست بیازد از پاری	بناسوی نادی گذاری
بکشت سوی کلیه ام گذر کن	کن گوش شنو صدای نزاری
بیور و ملخا ن که شود	غیر از تو کیم عکساری
زافوی که در دینان اجاب	مرز و حدیث بوده قیاری
لکن چو بیستم آنکه اصلا	اگر سار و نیکی که داری
همون من مستند بخون	دودان سرگوی خوشن باری
زین باب زنگنه تعافلا	سبب نابصر چو کواری
بلت لخت اگر کنم صوری	بابی چو نماد اخباری

بیشترین و سرشمالی
برخیزم و مایه های نالی

افسوس که از خطای همپا
دیدیم که عفو از ناپا
بهر کینه و تکلفم آخر
نبود اولی مدارا
افکند ز کار بد بپشتنم
و ده اکر آنکه بخت کرد
پروا از دشمن بد که دو
کز کار بد گشتند اغراض
و نه اکر آن کوسر پرده
اصلا نکرند غنا بظهور

بغبت و سرور همپا
برخیز و ههای ههای

امروز که نشسته از تو من
تبارم دل به بد برون
کر آنکه ندیده بودم هیچ
سود و هم خیال بودم
آمل سینه خوشتر دلم من
نوش ازین و خوشتر از من
نابودیم و بدیوای من
کارم دل است و دوی من

فکر

دلایین که ز دیده کشاید
کوانکه وارم از جگر آه
نرمم که بپندارم و بپند
جان بختم و سر نه فرود
اردم که کسب که آمد
و نه کنم از بخت که اصلا
حاضر جو بود و خاطر من
بودم چرخ آذر من
ناهند مدار لغو من
گشوده از مسافر من
بار و کرم بکشور من
و طغی نشود و مپش من

بغبت و سرور همپا
برخیز و ههای ههای

ای آنکه غمروی ز نادام
کرمش میسر لیرک من
خود بی تو نباشد کنم
کر آن بکفی تو خود دعا کن
ز تو روی که جو دار فیم
کویم چه بدی خوشتر از من
دوستانم از خلاف نادید
از هم گذشته سنا از غرض
شب بخیر کرده نادام
کن چه و با بوس نادام
بنای وصل خوشتر شادم
کو نکرند و خدا مرادم
چون بینش ای نکر نادام
از دو ز اول چنین خوام
من بپند آم و دو افشادم
زین بعد مراد سدام

دو شریک کرم کشای عشق
بیشتر و سر بر میآید
مخیز و دای های ناله

ای آنکه بدلیوی شای و کشن کشاد کای
کشتی چو مایه بر کمان از من بران نو سلاهی
خون من بیکس ندارد ~~چند عیش~~ احتراهی
لکن دم رفتن از شملت آید سوی تو اگر بیای
کهن وقت مرا بخویش مکناد کن از ده مهر اهتای
نادوی تو بپند و ده خان جرابن بر بنای شمشیر مای
زانوی کرد و زدی تو این باله بخود از چنین مقامی
و در نه عتاب تو میجوید کرجان سپرد بنافای
اکنون چه کنم من این قصه از سرم نکوم از کلاهی
بیشتر و سر بر میآید

مخیز و دای های ناله

دو شایزه مهر دلبر من به خطه نشاند و دیو من
بیشتر و بفره کرد نادان جان دو عاشق و دیو من

هر که

پیر که جو روح خرم بدود از لب که گشت ز پیکر من
گفتم که میان ما است ~~خطای~~ گفتا نبود بحاطر من
گفتم که من بخاطر این قدر گفتا بشود و پیر من
گفتم که نبود خوی تو این فریاد که نیست باویر من
گفتم که مسوز این دلم پیش گفتا که بسوز داد من
بالجمله نمود عشوه انقدر با اشک که غمت از پیر من
این کرد و طبع و کشتن آب در لحظه ز دیده تو من
پیر چرخ اگر چنین بکردد اقبال چو بپشت باویر من

بیشتر و سر بر میآید

مخیز و دای های ناله

ای آنکه اول عهد دینی از ده عهد را شکست
نوسم کنم از تو که کله من کوئی که از چپ پیر دینی
زانو که جو عهد با تو دینم شد شرط با تو پیر دینی
اکنون که به پیر چرخ دینم بدین فریاد که خود پیر دینی
باویر که من از تو و چون هست از تو هر چه بدین
دای من از این نو دین تو فاسد را چه پیش دینی

بر خواجه پورده این
 بر بند چو شایسته یس
 و در شوم اندر که شایسته
 و در پیر و مرای و سستی
 بشنید و سر بر مریدان
 بر خیز و مقامی های عالم

افسوس که او منادم از کار
 اقبال نکشت بکنش پاد
 دشتیم نشد که سپهر بپشم
 بکمر و دیار و دی و دلا
 من داشتم این مهر و هوش
 حاجت هر وقت بود اعتقاد
 ای پوره تن بدست داشت
 از لطف و مهر پورده بر دار
 ناره و نویسم و بریزم
 بر پای و وفای دجانی بیکبار
 عری هر وقت داشتم من
 امید غنا پشان و شایه
 تا حال که جان بلب رسد
 اندک کس در دشت کار
 چون می نرم بجالت خویش
 گردید بی چو کار و شوار

بشنید و سر بر مریدان
 بر خیز و مقامی های عالم

من هیچ ز خویش چون نلدم
 دود و دگر دوست شرمسار
 هم نازل ولی بلطفش
 تا خواستار است پام و دام

شکر

نشد بکنند چو او شکور
 مؤمن دهد چو بود پاد م
 دودش بلا بتز نشد
 م نیرم ابروان پنا م
 در پیش ضایع چو خواهد
 جان بند هم شمر نام
 کن بچم زنا تو ای
 چون هیچ ز خویش می نلدم
 گرفت و قدرش او بخشد
 کرده که بیند بکش نام
 اما چو بود که مگر من
 تقصیر کم امید دارم
 که لطف دگر من پاد افغان
 از مرم و خطای پیشام
 و در آن کو او بعد که کرد
 می چون کشته نام

بشنید و سر بر مریدان
 بر خیز و مقامی های عالم

رسیدن من چو دلبر من
 بنود سفر ز کشور من
 ای کاش که میشدی پیش از او
 این شهر خراب و سر من
 بدو چو بدلم مدم من
 از هر پیشه و د بر من
 تا به زود روی من بود
 دوش هر وقت خاطر من
 اکنون که ز دیده کشته غایب
 ماه من و خواب اخگر من

دشمن طلبم زانزد کارد بطن مسافر من
 ناانگشود دگر منور دل از رخ ماه منظر من
 پارس و غنای این عتاب غیر از جوینست یاد من
 و در آفرین چنین کبریا کز دیده زخم دلبر من
 آرام بگرد و عبا ند ناروح بود بیکر من

بشهر و سرزمین

بر خیز و هائهای تلک

درد اگر نکشت بخت باور بر عکس مراد کشت اختر
 افتد نه و اسفان غدد نامر ز ما برید دلبر
 من از سر شوی کر که خواهد او جان نکم سپای او سر
 او هیچ نمیکند شطفت بچند اگر م چون ستاود
 آفتوس و دینغ انکه سرش عرق و نشندی مبین
 با او بشنایم و بگویم هر غم کز بد لر است پیکر
 نوسم کز میده و بماندیم غم دد دل قصه نیتش
 تا بعد من خواند این سطر از آتش من بیدر آذر

ازین

بشهر و سرزمین

ازین من کلی بروید از خون دلم جلاله امر
 ای خواجهر عتابی کن از من برینده ببنوای مضطر
 تا بوده کز انقضا تو خاطر همدان لشکر مکرر
 زین بعد جاز تو میر بهند از دل و دوش خیال بد در
 و در اگر آخر کرده پیش آینه کفی دگر مکرر

بشهر و سرزمین

بر خیز و هائهای تلک

افسرده و بیدم ازان دو خان دلبر است شوخ جادو
 کاهل و دل و دلبران زد انگشت عالمی هستا هو
 بر چرخش دلبری کرد با گوشه چشم و طرف ابرو
 پس بید چو پای است لعل سد منقش اسپر هر سو
 بپزد و بپاک آفرین بر تاشان ازان میان زمین و
 من هیچ کس کان مبادم بر خویش ز چشم و دست و پا
 و در هر آنکه چش عفویش ستاود و چرخش مرا اد
 بالقرین هم از کشته کردم دود است و فضل کورانه

تفصل
 با آنکه بی زداست نیکو
 و در کمال عتاب
 و در جو کیم نیست و لگو
 بنشینم و سر بزم بیال
 بر خیزم و مقامی نال
 افاده نفس خود در شمان
 کن و دست بحالیم نظاره
 تا حال نمودی از غافل
 اکنون که زینین روزگار
 کردیم نکو است کن حفظ
 بلکه مکن در گم گناره
 میمانم اگر چه من گناه
 تا بدین نامه چون ستاره
 اما چون عداوه بلزدانم
 در حلقه عوالمی غوغا
 همه شوخوار ز کیم بپوشد
 کبریا از مشهور و غفار
 اکنون که رسیده در بزمین
 استاده اجل سر سوار
 دارم ز تو چشم بر رو دافت
 بنده قسم کند چه ناره
 کز این نکتی اندر این حال
 خون نیست کز اصل استنار
 از آتش خود که شعله ا و
 بر کل جوانک زند شاره
 بنشینم و سر بزم بیال
 بر خیزم و مقامی نال
 غلام

اعلام الحاحی و مقبیل
 بی از نفس خودم کول بجا
 ریشی خود شخم پیوده و سو
 بی کردم طبع دلم مردم
 کمر یاشم بر احوال فدم
 بر طاقی بلند می پر زدم نیست
 کربام بلکه در وقت هم ایست
 بی کفتم سخن از مغز و از مخ
 جو زبدم بر پر پی شمع
 بی پس هر کجا بالا نشستم
 که اندر سر بر بالا می نشستم
 بی کردم دبا و سحر و دعا
 کردم طول در او داد و داد
 بی از مدد و فقر و محروم و خفا
 ره عقی زدم از اصل دنیا
 بی کردم جلال در علم فران
 که بر من نیست کز عارف جوان
 و چند عصر و فاروق اعظم
 در این دودم من از او خوار
 بی مرغ سفر بر خود خریدم
 بعزت سالها ز محنت کشیدم
 بصورت پر نقشه و مهر حکمت
 ببعث از برای جاه و رخت
 بیسم داشتم در باطن تار
 غرض محض تسلیم و جمع و تار
 شدم داد و چوین و ملک غریب
 کتم از در عالم بصورت
 پس از کس گفت نام کنونی تو
 بگفتم منیچ اسم و رسی برایت
 نیست

مسافر چون منم شری ندارم
 اسیر زلفان ادا م جا غم
 منم چران و سرگردان کز اینا
 کای این کشورم راه عبور است
 دویغ از آنکه ره فریاد گفت
 تمام از بیدار شدن و حاصل
 که بیزدگر بجا شود و فقا
 پس آن وقتی که باید که آجادی
 دهد آتش سر هر دم یک
 تغافل می خورد و هیچ از آن
 دو سه این چنین چون چند ناله
 چنان بر دهقان از تکلف
 بود خا ام چو این و در اندیشه
 در با صحنه و در پی و گفت
 بنورده دین و دامن زشت و زنجیر
 کران موضوع را نای گذارم
 که هر جا می کشد از پی دوا غم
 کجا دارد وطن آن بار زیست
 دم دیگر و بخت نام کرود آ
 خود دادم کر بام بلکه در حاش
 جوی مازان نادان سعی تا مل
 بان موسم که داند بنزدیک
 بر او سازد غما بعد میانی
 میان دم هم من کای ای کس
 که داندش می زانان دود
 زوید غم از او کجا می
 هر جا دارد پس غم
 به نام چه خواهد بود غمی
 ندیدم چون زده میاه داحت
 توان چون ساختن داحت نای

صورت

مکر به فضل کام و در پیش
 الخیر بفرما بود و احسان
 که چون این آلت معتدل باشد
 بقی دیدم حدیثی نغزو و لبر
 یکی سطره می بلش نام پرواز
 که هر بد بر کشته معصیت کار
 الهی در بجای دین و بنار
 ولای و قضی را نام مول
 سالوا را کرد در سال و آمد
 که کرد و مستحق بدل و دویغ
 میا و دمان بفرمای پناهنان
 عمل یکبار که بد شد چه خواهد
 سراسر مدح و هفت و هفت
 کشیده و در مدح آن سرفراز
 بود هر قدر و هر حال الهی
 راه در سپیده ام جاده غمی
 که از راه که چون کیم از
 سفر یکبار چه که از کشتن کلان
 بکاز غزل
 بهرین ناخال کشتن نام از این
 که چنان بر لب و سبک کن تو بر
 نبدانم که بر من بخت بد و اندیشه
 بد و درگاه که باشد و صنع کریم
 کران باغ جمال و یکبار زاده یکبار
 بیایا بر دست یکدم بر سبک
 نودی که یغافل از کون و زمانم کن
 همیشه خوی تو باد و ستان این
 نوی چون معدن بود و کرم کن غفر
 و کرم چون دم مرا است و دادم

نای

نفریانی بود و آنکه در این عالم
 بیایم و در این عالم
 و کما آنکه در این عالم
 بهایم و در این عالم
 که در این عالم
 بود چون خانقاه این و در این عالم
 بیایم و در این عالم

در بیان

ابداً هیچ از آنکه در این عالم
 داشته و در این عالم

در بیان

در آنکه در این عالم
 در این عالم

در بیان

ان که در این عالم
 در این عالم

سنگ

سنگ نور و در این عالم
 و در این عالم
 در این عالم

کم در این عالم
 برسم کسب و در این عالم
 کم در این عالم
 بدینا فرایم
 الهی و در این عالم
 سر قالی از سر تا
 تو در این عالم
 کم در این عالم
 نخواهد چو قمار تو تو تو تو
 زباغای ما از لطف الهی
 به در این عالم
 بدینا فرایم

مقدور اگر ساختن ای خدا که فاسق نشغلی شنبدم
 کرم سازد نام توای بیایان که بر ما کردد فراغت وصال
 نشانم خود را قمعیمان بشا سپردن عمر را از کنا ه
 که کردد نما منم چون ملک برد خیر ما را بسوی فلک
 ذکر چون شود ملک عمر طی ذاقات بر ما رسد و قوی
 صد از زمان تا که انوشا که باید برین دل از این جهان
 بیایم هر دو بر در م که کبر و دل من از پیکر م
 الهی عز و سل کنا و که خود با شرم داد و ایا
 ازین شاه با قوی مان بر ما که من از کورمان غفلت
 استفاد نمودم زمان از تو بر قهر او و عین معصوم مستر محبوب
 الهی نعره ان درگاه تو رسولان از کار آگاه تو
 شنیدم ما آنکه زانندان پیش بود بر غضب مهر دم تو پیش
 ذکر آنکه یازم شنیدم ما که افزون ه ز منغ تو باشد قضا
 شنیدم یازم که بر عاصیان تو اچم مدیست امان
 که در میان ادا مرم بر عقاب نفرمانی افراط اندر عذاب

دگر آنکه مادل مهرای خدا نمودی بود عین بسود عا
 نظر کن که قارم در این بن شب بیلند سعدیک بکشود لب
 که عمر و عصبان نمودم تلف ندادم کنون هیچ غیر از اسف
 منم آنکه وقتی غودم شبا غودم کران بار خود از گناه
 قضا است عمر را برها خطا نه خود مناصم خود فساد بقا
 ندادم در این دم که دست دعا با حق کردم بندگان و خدای
 لمجد ادم استغفور کرم کثو بر کنا هم تو خط عد م
 چو بی تو آشفته روی مرا بخاک تذلل تو روی مرا
 قباد کنون بر منمندان غلط که اندر قطعه و دادرش غلط
 الهی چو بی تو ما را امشیم مران مان زده گاه خود او گرا
 که سنانم چون روی سون فقر شایه نما از یکتو چهر
 برعت چو توصیف کردی تو شوی من اسیر بهادتی این ز پیش
 چو کردیم عصبان تو تم فنا که وصفی چنین داد ابرافضا
 الهی چو این اشک اچم ملالت سر پای عزت ان مرا این تزلزل
 که کردم قهر آنکه روزگار ز کرد ان بنو غیر اشر و سار

بر این درجه و اشک را از دست
 و زمین به قوت و بیرون او به مال
 گرفتن است سون من اندر مگو
 تود افرو بعد از قومن ایند
 کند هر چه من شاخم آشکار
 نکند این مرا تخی از هر خطا
 که بر من درین زمین افتد
 بر اصلاح نفس من از کار شر
 که جزین دکر از بد و نیک کار
 که بین دود عورت بیست و چوبی
 همی بیند که چه بر غود عید
 و مال آنکه میدانم او که کار
 عجب آنکه بیفوق و این خطا
 جو صد بار بر این کم او دزد
 نباشد ز غبار من زان حیث
 بک از عیب خود کراختن است
 زبام نکشتن دگر چه لال
 پریده است از غوغای نیک زود
 که کردی نهان عیب من تا کجا
 تود پرده چو پندار پرده خطا
 که کردم همی باز بر خود جفا
 که کار مرا بکفر صد شکست
 که میباید از من دور تر
 بدود کند بیعت اختیار
 بگوید عورت تو بگوید کجاست
 شوم باز هم تا به ان پلیده
 تود عورت عین کز او بنا و
 بوزنی همی دگر کار مشا
 نشان عورت تو بکینا زود
 که شایسته من بود مرعش

بود بلکه زانو که برینده کان
 دکر آنکه عفو از عقابا شوم
 دکر آنکه شایده در دگر سپاه
 ندارم ما جملت از کار بد
 و کز توفیق دانی ای کردگار
 اعتدال را صریحیت بعضی لغزشها و خطای غی
 که خطا غتر امد غای
 که زی فاقه ازده اضطرار
 نقصش همی کفتم ادا چشم
 دکر زانکه بد کار از کار بد
 نکردم من که کناش قبول
 دکر زانکه مظلوم میداد بر
 مراد از انحراف خود
 دکر زانکه چون مومنی پاک کبیر
 بعضی اگر هستی مبلوفا
 تفصل بود شپوه خواجگان
 بودند شتر تود قوا کرم
 نعم تو کردم جمل از کنا
 زکر دار بدمان تو خود سازد
 که مهرم آخر تیر دودگار
 پندار و عید من از این خطا
 سنو لا زمن کرد و من با اختیار
 در آخر برو کردم اظهار غم
 چو عید من از ما نمودم و د
 تود عورت از خوش بها ملول
 که بر او همی چو میگرد کس
 نمودم من از فقر تو کو تخی
 طلب کرد از من همی حق خوش
 غم بگو صله بر قضا

ذکر آنکه دیدم اگر در صفای
 بگو عیب از تو منق با صفای
 نکند که مقرر عیب آدم هزار
 تو در همی عیب از آشکار
 ذکر آن که گناهان افزون هر
 که در شاهدت دهد عمر عمر
 الهی بکارد بدمان تو خشم
 موند و پوش از بد مانو چشم
 که کفر به بعد از خیانت بود
 و زانم غرض بر نداشت بود
 بعضیان اگر کش عیب تبا
 سپر نامه ساختم از کنا
 ازین بعد از کرده بد خجل
 دیگر هم عیبان ندادم بدل
 الهی در میاجه رسول
 تو این تو به امر از بوجی قول
 که به صدق و چون بن دوستی
 بیای که نام جو تو دوستی
 دعای قاصر در وقت فکر کردن
 اهل بیتان در صفای
 کنم حدیث خدا فی جلد
 که او از سر و پشای جلد
 بر کش بود عدل و احقر صواب
 بود هر دو هم با بعضا ب
 کند از غیر این حکم مهربان
 نباید هم اندر هم ابدان
 جو به با بود و در غرض عین علم
 بخش از عیب نبینم فضل
 چه سازیم ندانم او گفتگو
 که عیب از تو منق و کرم کار او

اندر

ندیده هم اندازهای تو
 بگو عیب از تو منق با صفای
 دیگر اندر با کینه شکر آورد
 هم اندر هم شکر عیب آورد
 نگران نیایم بر لب سخن
 به بیند هم از عیب باطل دهن
 الهی بکارد بدمان تو خشم
 موند و پوش از بد مانو چشم
 که کفر به بعد از خیانت بود
 و زانم غرض بر نداشت بود
 بعضیان اگر کش عیب تبا
 سپر نامه ساختم از کنا
 ازین بعد از کرده بد خجل
 دیگر هم عیبان ندادم بدل
 الهی در میاجه رسول
 تو این تو به امر از بوجی قول
 که به صدق و چون بن دوستی
 بیای که نام جو تو دوستی
 دعای قاصر در وقت فکر کردن
 اهل بیتان در صفای
 کنم حدیث خدا فی جلد
 که او از سر و پشای جلد
 بر کش بود عدل و احقر صواب
 بود هر دو هم با بعضا ب
 کند از غیر این حکم مهربان
 نباید هم اندر هم ابدان
 جو به با بود و در غرض عین علم
 بخش از عیب نبینم فضل
 چه سازیم ندانم او گفتگو
 که عیب از تو منق و کرم کار او

الحیوة بر خواصدها ل که مانند محتاج اصلاح حال
 به ثوابان کرده و خوشو غام مزاج و عده پلو
 بر رسم کر بعد چندی پلو بیایست خوردن عوفان جو
 به ثوابان توای به مال که نارد بر از چند روزی نوال
 می باشد و تا قرباشی خدا که فضل تو این کند انضا
 اعتراف صریح بر از احوال شکر

اگر شکر هر نفسی در فرض بگو شکر آرد بگو شکر قر نر
 چه شاکر چه کافر چه مسرید جلد و غنا بسته بگو شکر ند
 نهاد اگر صفت جمل غایب طلبای غدا جلد
 چه خاچه چه خامه چه اندکی شکر کند در دل حد شای
 مطمان اگر شاکر است اجتهاد غایب و طاعت و انضا د
 مطمین و این روزه و این غاف شکر عدا و حشا و غینا د
 بر این بندگان اگر شکر اند بیایست شکر عذ آوند ده
 که خارج زنده بود و زکریب که شکر شکر غایب طلب
 بگو بر سر اند و اندام شای قوا نصیب و غینا و غینا ع

دین

وزیر بکنه بر جامه و زاهد و زین
 مطمان هم از طاعت و بندگی
 بر این طاعت و حد و شکر و شاکر
 باین کرده ها هر کزای کرده کار
 بنشیند اگر در میان پای فضل
 چه کرم ذکر بعد از این اگر هم
 و لکن تو او کرده کار جلد
 که کار کفران کند کر کثیر
 نکران بعد بوشو و چشم
 می باشد بمرهان داد کر
 بیوشی تو بر چشم از قلقت
 که کرده است کو با خود انکار و غیر
 و مال آنکه ای کرده کار کر هم
 که کرده ز راه غایت و پیش
 ثواب عادت و ای عباد
 نشاید خوردن تو را حق حد
 ندانند بر بحر مشربند کی
 نشاند بر تو واجب مزای
 نکرند این عاملون سرشار د
 جهنم بود بر مطمان ز عدل
 که شاکر و این انضا و انیم
 پندری که از ما و عفو من بد
 بگو و غنم شکر ای آند پس
 بر از صد شاکر و بگو بار چشم
 تو را شکر بکنار او در نظر
 دهم و عو شرم همی نعمش
 نکرده است او را مدد هیچ غیر
 تو ای مالک امرها از فد هم
 تومان مال الطاعت و شکر و غین
 نکر دی و شاکر بر از انضا د

چو غیور بود است برین کاران
 غوری تو شد بر این پیران
 مقرر دین مقرر او را جعبین
 که عضو فضل است بر منین
 کوهندم از غای مقاب
 که روی غیر مدله غیر از صواب
 بقصایر خود منکان ذلیل
 مقرند بر این خدا و جلیل
 همانا غیر ذکر ابله نشان
 به بندگی شان بند ایشان
 غیر در فرمان او آدمی
 غیر که عیبان تو را بحر می
 عجیب است با ذالمقام المنیع
 که باغچه باغ منیع با مطیع
 که سازی به ملک تو برینین
 همی هم با آدم اقرار حین
 غای قبول از مطیعان مان
 که سازی که شان تو بند بران
 باین و بیان پس می را بکان
 در این غیر لازم تعارض آن
 طلبان کار از مطیعان خویش
 عواطف را دای ایشان زینش
 ثواب ایشان بیابد و دار
 هم کردن نعمت آید اعمال
 و لکن توانی کرد کار جلیل
 جز ایشان دلی بر زمانه جلیل
 بفرمود که دیگر نباید فنا
 همی باشد او با تو باشی خدا
 ندانم که خوردند در پیشگاه
 بنای زود و میان هیچ نام

بر

برالافان اسباب طاعتشان
 دنازی که خشنه او بکنند ان
 ذکر این کفر طاعت سنا
 نکرد و بیک نعمت را جزا
 توحید است مانند این عابدان
 درم چون ذکر شرح حال بدان
 که در دین همی بظلمت نام میر
 نمودند که ان نعمت نام
 تو داری همی مملکتی بی مال
 که با بند از کار و با انفعال
 نکرد او بکنش را شو نام شوق
 دلتانکه بر عکس عازم شوند
 و حال آنکه از بعد عیبان انهم
 بود مستحق عذاب انهم
 پیران مملکت در زمانه و داد
 که شوق بود از توانی بنای
 بود و کفر حق توانی خدا می
 نه واجب که بود بی منتی
 که پیر از تو این ستم پیشتر کان
 بود اگر ای او مهریان
 بدست شان تو بر او و د
 که و صفی که بیک می زود
 تعالیت با ذالمقام المنیع
 که عدل تو حق آید بر مطیع
 مبارکت با ذالمخلد العلی
 که صلوات بر او آید بر می
 دعا و قاصد و قاصد افل مخلوقان
 دعا و قاصد و قاصد افل مخلوقان
 الهی همی ذکر می بی
 بودای بی نعمت سنا

نوبتیکه ماد مراداد شهر
 هر چه من خواستم هر زمان
 بگویند اوقات از مشق
 کنم و بگویند نزد مرا
 ازین علت مرصفاً ای حکیم
 کرد و نزد ناگس می آمد
 حاضرین این خلوت خاص تمام
 متوجه بود اندک از احسان
 دیگر که زبیر که از اجل
 پس آنکه که در دل کند این خیال
 کند بر بلط لطیف حد
 بود این بگویند منتهی
 و اقام پس از سلسله ای بود
 و کرم کند کس سوغه غیر دو
 چو خود کرده بر غرض تو قطع مهر
 هر تابان دم که کشیم
 بوی خود او تو تمام را بکانت
 نگرانی و بوی بوی
 دهم چون تو فرزند زلف بر لب
 نماز و ای قناعت سلیم
 نماز و طبع کردن مادی و تا
 که ایند چون ناقما مان تمام
 که کاهی فرزند سر بر بنا ج
 بگردانند و نکند زبیر باغ
 که ساند و خواجیه خواست سوال
 مهر و چهره و خنده فقر سد
 که ناول ز فخر بیوی خطا
 بود در حق او هر لطف بود
 قناعت و غرض دل از و
 که بر فائده او غایت تو مهر

خلاق که از او تو قطع عطا
 اگر بر بناد غواش کام دل
 که پوشیده چشم از عطای کرم
 نعمتی چون که تو خواهی بعد
 که کز پیش بود و نهند قدم
 الهی و سائل مرادان مراد
 هر شعر مستوفی و جو د
 بر این برکنه محطی ای بی نیاز
 نند و در آن بهر خواهی قریب
 نگر سوی این ناله و آه من
 بکن دم و این حاجت را برآر
 مکن قطع از خود سبب مرا
 چو یاری شود بر بهر مستوفی
 در مطلبی که مراد دل است
 هم اسباب او را خواهی نیاز
 نگرانی تو در باد او جفا
 بیاید شود از بند منفعل
 کرم خواست از کمالی لب
 نماز و پیش و پس از فصل
 بهر فصل از بود غایت عدم
 خطا کار داری چون هر کتا ر
 زوان کویانم ای و دود
 بر این مخطبان از غنا بی نیاز
 شنوید دعای مرا ای عجب
 شنوید و بسوز و جفا که من
 که من دائم و بی نای کرد کار
 اجابتها این دعاء مرا
 مکران تو و می را سوغه غیر
 که بی غم او کار من مشکل است
 کرم ساز و بار و غنای نیاز

الهی صفتی که مراد مر ج
 چنانکه شفیق عالمی بهیای
 مراد که از لطف خود درو غیر
 که نفس است چون سرگز و غوغ
 فرزند بر او کرد فکر کوی
 در این عالم بر طمع چون کوی
 نکرد اگر حاصل او غرض
 که توان داد و روزی آرد زبان
 صفا و قاهره حال بندای یا مر ج بستان
 کدام که همی ای خدا ی
 زینت تو را گویم از جهان دود
 در اینجا اگر دی کو را مرا
 در اینجا بزم تو کردی و خف
 بوی تو دود نام کدام اعظم است
 بحر حال شکر تو فرشت مر ج
 که طالبی تو بر من فرج
 که بیان ما را به ای خدا ی
 که بکنش خود آزار غیر
 می خواهد از غوغ زینت افروز
 بر پیچید از غوغ و غوغ
 کند چون غنا ز کرم و غوغ
 بخت آرد آنکونه اش را بر مر ج
 بشیخ و مجرب و غوغ و غوغ

دلی غیر مستغنی از تو نم
 که در سفر و مان که علفه دده
 نه بینم سر کینین کرد و
 اگر این طبع بود در چند شب
 قهقهه بر میگفت این مکیم
 که از بیندگان تو من ای خدا
 خود دم بجزان غنا و غوغ
 که دیده ازین غوغ و غوغ
 کسانیکه بگویند غنا و غوغ
 بود شان تو سالم و بهاد و مال
 من و ان عباد از تو این دود و غوغ
 الهی بر اغاکر بر ما
 شد چه میخواستی ای خدا
 بکن بال جسم زلوت کنا
 زینت شد ام دیکند از کرم
 شایم بازم عطا تو کم
 که در غوغ و غوغ و غوغ
 بماند بولمان براد کلو
 زینت پسند بر او تو شب
 تا تو ای اعجاز تو ای سفیم
 چه کردم که دادی تو ای غنا
 ندیدم شراب و کفنم دود و غوغ
 بجز غوغ و غوغ و غوغ
 زینت تو و غوغ و غوغ
 دل آسوده از غوغ و غوغ
 تو دادن کار من سر غوغ
 پسند غنا طرما رهنا
 ما را بفرما و محبوب من
 بفرما مگر که کردم سپاه
 در آستانه ام با شوق و غوغ

الحی بود ادعای این مرض بیامیزد مرمت در عو ض
 بزمی خلدن مرا زین ا لم دین عتاسی برین کرم
 که در بزم عتاسی ز این بد شو مر این جوید و عتاسی دو ش
 مثلث نام از بزمگاه خلدن باب انقطاع از اینها
 الحی چو میانی است طول اصل نو کونه کن او را بصفت عمل
 بچشم من اوضاع ملک جفان غامض نقش بر آب و ا ن
 دلم از دنیای بی اعتبار غایب چنان سرد ای کردگار
 که من از آن قطع بکسر جا نکونم که فردا استم روز ما
 از این دنیا شاه مان ای چنان کبرل که بر آیدم بکنشرون نذر
 بخت نامیدم که بازم نذر شود آن قصر فقر متقل
 چو طولی آید زمان غور غور آید آن زمان همی در مشرور
 تو خود بر کن این دو معدن ناخوش شود دل نه بکنده بیخ و شاخ
 بکن نصیب و پیشرو مان تو لیر که اندیشه او نشانیم نرک
 الحی زانوش خوی کردگار وان کرده نیکان خود بدار
 که شایسته کنده ان ایست که نذر کرد در زمان لغای

بر دمان چنان دل نرک چنان که کردیم مشتاقان زبات
 شود بر چو دارد بهالو کر مده از دودش بیا هیچ بیم
 دو اخلال از خوی چاره ساز نصد صد این آرزو و دا ز
 نعلمان بکر این درختان م که آشوده کردیم رشتا جل
 که ان باشد از تو بگو مر عت کن از او مآدور مغر ن
 تو بر ای خداوند جان آفرین کس ایان و دل از نیکال و حان
 که گاه مدهات خوی خدا بنای شیم کار و کمره ما
 این باب بر ما سواد نظرین رویم از بهمان سوخت خلدن
 دعا و قاصد هر چه نیک کشید
 بزان منعی کاسم فاش شدالت که شایسته عدو غفرت شالت
 که شکر باشد جز آنکه نرور که روزی شد پیشه و ساز و ور
 جز آنکه که جان و بهمان آفرید نه بین و زمان و مکان آفرید
 که آید از بهمان و از دل خرد ازین بندگان بندگی میسر د
 کم مدتی ما دلبر اکرا ن بود علی بن خورشید غایبان
 بر صبی با خلدن سوخت و افکار که خلدن بود عتاسی از اینها

که کرده خامه زار از چهره یک
 مرا نشود که از تو با یک
 چه زبانی احوال می ربا ن
 جو خنده خود که این دین آت
 اموز یک با هم العیا د
 نیت جو جو و عظم و فساد
 زنده یک کردم نکردم و فنا
 زنده یک کردم شکم زین
 نکتتم مرا با بداند کرد
 غلط کردم و کردم اینسان غلط
 کد کردم سم بر یکنا توان
 و با آنکه کردم جو غیبت عینا
 تو مناشن جو و کردم شای
 الحی و ای واسع المغفرة
 بان ده توان جو کان جویند کردم
 دین روزی شبرام اعدای
 بسم به نعت بند ک
 اسباده توانم جو دانه غیر
 بکن هم این روز و ادا بخیر
 حقا و ناصر چه چیز شریف

همی گویم از جان و دل و عقل
 شای که انده نور جاده نوبت
 اعوذ بیک با و فی السدا د
 که او داد دل از منا جو یکین بود
 که نیک بر چشمه دل بر سنیز
 زنده با خورشید برین کاروان
 زنده کرانده شامی ه
 که زبده از باب طبع معین
 جو دین من ز قتل میا ن
 چه گویم که رانجه با بست شست
 چه گویم از ان حرفهای سکو
 که رانده عقان زفر آن منا
 که چون چشم شایع تر است
 و زبیک با حجب الدعا
 پس از دشمن خامه و دا غلم
 شمع و روز و سیاه و تافه شای
 سزاوار و مقبول درگاه نوبت
 از ان راه دین مناشن بد نهاد
 همو دین غایت دین بود
 که چایه از عا این مشاع عزیز
 بدان و مناشن و غم یکیمان
 شود باز کوساله شامی
 این در شود داخل این
 نماید یک دین از خون روان
 بطور ادا و طاعت شوان نوبت
 که دار و سخن با خرمند دو
 دیده انسان شایع می
 سخنانی که رانده اش که نکون
 و تسویل نفس و مشلات منا
 ضاده جو دین کار و مشکل

ز داشت تو بکشتا و خود این روان
 بکند و با بپراند و بکند بران
 که آن بکند از دور و دور کند
 در یک پیکار و او خود خو کند
 اگر تو می توانی او بپایه سنا
 زهر قیامت و قاهره اعتراف
 بکند آن فرمان را در این خفا
 که از خفته کان و در خفته پش
 تو را بگو که از میان و دلا بپند
 ازین باب بر خاندان غایبند
 بکند از نام تو از دور سنا
 که درین دو سو می بین بکند
 بکند هم این خوف و عذاب
 و بعد من از خفته پند و دور
 که بام برین ذات جهل آید
 نکند از میان من او که کار
 که این خبر پنهان شود آفتاب
 در یک پیکار و او بپایه سنا
 تو از این سنا از آن بدو
 درین وقت خفته پند و عذاب
 نعلبان نام سر حاجت بران
 پیام از اول تو بپنهان
 ز دشمن غافل بر میان او
 در آنکه از دل غش شان دور
 و باده میوه بکند و اند فرود
 دعا و قاصد هر روز بکند
 اگر بخند و خند بالا و بپند
 بود و شوق از تو هر چه پند

بخورد و بپند خود ادن خطا
 که غفل تو هم مادم و بپند
 سر شوق تو مان چون و سرتا پند
 غلط گفتن است که گفتن سنا
 که این شاهد سوختن است
 که سوختن هر چه پند از تو
 اگر تو را خوانم ای کرد کار
 چرا بکند که بکند کش نیست بار
 به بپند از خشم و خمار سنا
 زکین بپند از چار سوختن
 شد چاره او که دور عدو
 و درین یک پند و عذاب
 بکند از این پند و عذاب
 درین دم بران پند و عذاب
 که درین دو سو می بین بکند
 غافل بر میان من او که کار
 که این خبر پنهان شود آفتاب
 در یک پیکار و او بپایه سنا
 تو از این سنا از آن بدو
 درین وقت خفته پند و عذاب
 نعلبان نام سر حاجت بران
 پیام از اول تو بپنهان
 ز دشمن غافل بر میان او
 در آنکه از دل غش شان دور
 و باده میوه بکند و اند فرود
 دعا و قاصد هر روز بکند
 اگر بخند و خند بالا و بپند
 بود و شوق از تو هر چه پند

بود این خدام بر او چه کواه
 که کبریم در کشاند از فاسوا
 و دیان شاهد از صیغ ملک
 بکبریم همه ساکنان فلك
 و ناکس را بنیاعقل کل
 و فان بر همه انبیاء صل
 سپردن آفرینش هر که هست
 که چون این اعطاء دهن است
 و نیکانکه در فعل در وصف و ثا
 نباشد ضرر یک کس از ممکنات
 خدای تو توانا تو ف
 خدای تو فعل و عینا تو ف
 بکلفظ کن ایضا در ملک است
 هر کس صورت بیلا و پست
 بود احدی اعتدال ممکنات
 رسول تو و تو ایما کابنا
 تا فعل تو زنده در امر خویش
 بیان کردین در غایت کیش
 همی کرد در کار دین اعظام
 که کرد برین خلق حجة تمام
 بشمارش حق و دامن انقواب
 بریشانندمان هم بصفا و عفتا
 تکویدان قضا برای کرده کار
 برین دین و این مذهب استوار
 چون دادان مرشد ما سبق
 تو مان داد ثابت بران مرفعی
 هر که در عیال است بخت او از
 بگویم کامل ای بی نیا
 در دود عقیقین بر پیر فرست
 سلاهی بران روح اطهر فرست

نفس

نصیحت چه باشد مرا فاسوا
 تو کردی از انحراب این سر و دا
 که هر که در هیئت سیخ بشر
 نکشته مشاوی بعد و منتر
 باشد کالد و اضاف و علم و مفا
 بود صدیک و خیر و فرقا
 بعدم کس از وضع و شر پف
 نکشته بر و فر و تلف و اعطاف
 هر که در پس با عیانت بود
 چرا و پیش از آنکه کفایت بود
 در میان تو فقر بار ما
 دین جمع و بر و کر جمعنا
 که تو فو چون خدی پیش کام
 غایب ادا با و را تمام
 بیایم فرزند امان تو
 تو فو غفلت و طاعت تو
 مستلای قاصد حشر شریفه از چه راه اجتهت
 کم فوق هر مادی عدد آن
 خداوند و زنده مهریان
 که هر که در تفریق در ناک
 شریف و زنده نگاه که مفرستک
 بکلفظ بیرون نیاید و سرع
 نشاند و طلب هیچ شکر و نزع
 همی و زین را عیوف غلاف
 همانند ذات بقدر کفایت
 عجبا آنکه عیون این آدمی
 بگوید از دینش آد می
 بر این سبیل تو غلاف و عیال
 حقیقت نه آدم غلاف و عیال

اعوذ بك يا ولي التمس
 که بر جان و عیال و عزیزان
 ازین هر دو این کور و این ستم
 نکویم این کور و این دنیا
 بر دین این عرصه و روزگاره
 که باشد در اندک و روزی علی
 کندیم بدید چون جان من
 بردانم سولش آبر نک
 که بگویم ز دل بر زبان
 بناید این قدر آفتاب
 بروم بنشد اندامه چهر
 که کرد بر احوال او مادرش
 بر دامن مهر چو چرخ
 نکویم و شد هوا و باش
 که هر چه بخت اگر سر غور
 بر دین بر دامن کبر پا
 که اینک بود و خیزان مانند
 سخن آفرینند آن دا ندا

که در این دنیا و نام عیال
 تو فرود و تنهایی مکران
 مکران کبر و تو بر ما مکر
 به بیند اگر آفتاب نا خدا
 در این کور و روزگاره
 که با که دادی بازند کی
 که با ایم اندم که بفرست
 که آنکه اعطای سبب و پناه
 خودیم ما هر چه تا این زمان
 بدین شنبه از معصیت های پیش
 که این بدیم ای خدا مدد
 بگو لطیف تازه همون قدیم
 که آتش خود را و این ملک من
 که همان و ساختن خاک نجف
 که آید و آید و آید و آید
 که در سلطنت خود و کرمش
 که هر چه تو حکم مکران
 که شاد ستم بیدیم کم
 همی خواند نماید شناسنا
 به پیش و کاور بر چرخ
 که در او و او را و بر بند کی
 زلفت کند پاک با شمشیر پاک
 بود از چون عفو و انصاف
 که شاد و اندک کنه را بیکان
 بخا و کن و پادشاهان با شمشیر
 نکویم و پیران کار بد
 نمایانند و پادشاه این ا شیم
 بوشه که دانی غوی بکون
 که زانم میان پادشاهان غیر
 شود پاک و پادشاهان مال

دعای قاصد را به پیشانی و شوق و جوی پاشا مستطافان قاهر
 الهی جویندگان و ت ن بباد اشرف مستون آسمان
 و حال آنکه سفر خیال مکر کجا مستون میتوان داشت کس
 جهان تا جهان سر بر ملک توین چه دریا چه خشکی چه بر سر است
 بر ذوقیکه هر کجا بنا د بود شان توام و بود شان چنگ
 این ده نشاید پس ای کردار که از چون تو کس نماید قرار
 که هر یار و دو ملک تو است چه دریا چه سامون چه بال و پر است
 همی مستحتاج ز دست ما م که بران ندارد جبارند توام
 خبر اچو در علم تو بر ملک بود جمله مکنون از تو سنا
 بگو از تو شیده بر او بصیر ندارد چو این جرم است صغیر
 که سازد مهر اچو در دیده ان قوی برده ی پی اعدا از دان
 به پیش قدم هر چه عاود چه خوب چه زشت چه بد و نیک
 چه بد و نیک بدی برده و بدی حراس چه زن شان چه چو شیده از چشم تا
 مرا چیست بر دایم از و المان که ایما که بشی بود سوی من
 بود ناظر اچو بگو کرد غامض میان خطا اند ک

نکریم به پیران کنا که بیم کوی پندار کوا
 و از جزو کما الکرای خدا ترسیم کیم تا توام خطا
 کام که این ترک و فعلای کرم ازین باب صادر شود نه با شیم
 کبیریم می بیند این آن و این تو را عکس با دهم اقرار همین
 کنا هو که اینها کنند اشتکار تو در پرده می پوشای پرده داد
 بنیادش بر این فعل فرار از بن که دانند تو الهون الناظرین
 دین باب چون نیست پندار و برده کن از بیم توین زد و
 دین نکریم خشت علو ن شد از بنا علون مد و تابان تو
 که اینها نیستند چون نیست ندانند بدشان دلی نیست
 بکس از این ده ن انکرده شون بچو میا شد اچو کوه
 الهی چو شان بنده تو است ز علوی کبر و جلال است
 بود از تو هم ملک هم سلطنت ز خلیج عوای این منصف
 زنده که از کرم از این و آن بخوئی ملک تو آردن با ن
 بود از تو هم چون امر و تو قضا توان که در کج امر تو دا
 مقتدر بود ای خدای احد غور عیان هر یک و بد

بخانه و کاره افای تو را
 بود ملک او را اگر تا کو را
 ثابته و الغلبه تو ثلث
 که بر هر قوم از ملک بد
 چون که عوالم فریاد کرداد
 و حفظ جان ای جهان آفرین
 یکاد تو ان بر جهان زین عد
 شهادت دم پر بند و پیر
 ز عفو منازع از این صفات
 رسولان تو جلد بیک کاست
 رسول تو سر مله کائنات
 ضایع کردی ندا مینان دین
 کتاب که آورد این مفسدای
 هیچ است فرموده اینجا ب
 بداندیدان جهان و دلای شان
 مانند بر سبغی
 عکس نمایند بر روزگار
 ثابته و الغلبه تو ثلث
 خودی تو ملک افای احد
 توان کرد از او یکا کس فرا
 که بهیم که چنهای حسین
 ز چنگال این شاهبازا جد
 که عفو جان کرد و جان آفرین
 که بخشید که عوالم و عباد
 هر چه که گفتند گفتند ترا
 برین خلل او را استغنیان
 که دادند جهان و ندادند این
 بود که از این راجع و مفا
 که بدستند عزم این کتاب
 که باشد بی فهم شناسان

لا اله الا الله

الهی چنان قامر بسنو ۱
 بنامند چندی اگر جز خلاف
 چو باشد که بعد از یک روز مال
 که آورده بر ما ز تو این خبر
 که سازد افاده اگر مسلمی
 به بخشید کنایه تو اندر مایم
 الهی شدم که ملک از عدل
 ز شوق شدم که روز اسلام تو
 کون مثل انکه دانند بیا
 هم از بعد یک روز کردن خلاف
 بدانم ای مهربان داد کرد
 کم سلسله کن طریق کرم
 بخشید که دار عوالم بر خلق تو پیش
 بصله صد و صرب عقل کل
 بدو و تو اب الفخر با
 به بهنگاه و کاه و بهج و مناس
 چو ادکون نجلت و اعتراف
 بخشید کنایه تو ای و مال
 خداوند و عوالم خبر البشر
 پر از از کتاب کینه بحر می
 که بر جای بد کرد و یکی غام
 مراد کرد از تو طول آمد
 ندیدم بجز بدین نفس پیش
 نموده بگو مرزا از کنا
 کند خلاف و خطا اعتراف
 که جز تو نداد و غلامی کرد
 کشی بر کف نام تو فقط عدم
 به نیکان از کان آگاه پیش
 با عدل و انبیا و عدل
 که کردی ندا سلام استوا د

که ساق خود را بخدا بدهد بطاعت را در دانا کار بد
 خالی چنان موی در جناب که نفس از خطا خود کند اجتناب
 بنایب که بی طعنا و جلیل دلجم مرا از انواب جلیل
 که فردا عذر او بر جزا بنفد او برید بسوی خبر ما
 دعا و قاصد رحمت بجان اعدا و حکما بر افلاک
 الهی منان تا خدایا م بنوی اصلوا علی سلا م
 خدایا بندگان را نیکو و نیک در دوزخ بران بازده قس باک
 که هر یک بدین سر غرض نمایند که یکسان دامن شعلند
 که در دوزخان حفظ از بجزین بداند در شمس چون خورشید این
 الهی بکشد از ایمان من که داد بدی در کین دامن
 سفر در دوزخ نکند از بجزین مناع که دارم هرگز من
 خدا یا غامضه فرات ز غیب بگردان تو بنیان ما را بجزین
 هم اسلح کن فاسد ما را که نبود کسینده غیر از خدا
 الهی ز غلم غایب ما مرا بر کن از این بهمان سر فراز
 که داد و دهیم از تو ما بپای و پالم بطعنا و ده

ک

که سازم ز صدای کرد کار که سازد خبر امر و مستکار
 نه ز صدای که تو بگو کرد ما اگر ندان اول بهر ما
 بفرما و بیاورید ستم تو خبر که از من نه بپندید خبر غیر
 بستم غمها هم اینها نلند که بر ما شود خبرها هم اسف
 بفرما هم ای کرد کار جلیل که من صفای که دانی جلیل
 بفرما کرد و در ایضا مال از بر خلاف آنچه دارد خصال
 به دستم تو در چشم ناس و یاد اندران بلند تر ناس
 که در نفس خود خوانید و در ویت می خوانید اینست از هر چه هست
 به هم بظاهر یا و عزت که در بالون نادر و شرف کثر
 الهی من احر است خبر که دامن تو خویشت بهر خبر
 نکند از غلظت مرا تا جوت که در دامن خبر من هیچ فون
 شود ساختن ما ای کرد کار بر این سر و امراض و انجوار
 غافلش اندر غمان از تنم که بر من غنچه می در شتم
 الهی دکن تا و شاخ باک که ناپاک دل سپرم جان نیک
 بدین خبر و در بدک وصف خبر نقان است باین در دشت و بحر

بکن بشنای تو افروزین آبرو سل
 تو چون خداوندی خدا
 عطا ساز بر مای غم خدا
 کرم کن مودت بجای صد
 کبریا فرماده سلطنت
 سر بر رخسارم سنان در جهان
 پیران کام من نخلی این صفت
 الخیر کم کن مرا از با ن
 به هم تو بر ظالم من پرست
 محبتی اگر خواهم کرد غدر
 که در نزد خلقت منتهی غر
 بکرده فوکان فتنه ای خدا
 موافق برام کن ای دانا ی
 با دانه بنان مهر بهر البش
 دلا ی علوه و اولاد او
 بد آتم ای که کار ا حد
 بکن بشنای تو افروزین آبرو سل
 عطا ساز بر مای غم خدا
 چنین سازم که شک و بد
 که چشم از طبع پوشد از آخرت
 نهند پیشدا فزون پر و جوان
 بد لکن بشرفی ا مبت
 که بر خصم از جنت نام زبان
 تقدیر مرا ای توانا و دست
 مراده فوید بهر افسون و مسر
 بر کرده اواند آبر و
 که فامر شود خسته از زور ما
 با شباع غم و سل مصطفای
 که یازم در طاعت جان و سر
 که خویان دهده بهر شان آبرو
 که شکم کم جای که ان بد

کمر از غنیمت ابر اندر میان
 موانکه محروم را اندازد برش
 الخیر کم کن فوان مهلتی
 که بینه اگر بیک شکر آورم
 نوزم چو بینه بدله بخرم
 کند لکن قطع رحم بخرم
 جود ای جهان ای جهان
 که کرد مرا هر قدر خبر بدش
 بگو و من سازم بدی بگو
 دگر ای که بدم بوه غضب
 و کرم کنی نه بهر لغو بدش
 نفوس بخویم بر این دیوان
 چه گویم بعضی رو نما بخرم
 پرا نکش از من اینرا تمام
 و کمر اندازم بر اینرا تمام
 برانم و شکست من بوزبان
 که اید بر من به بخشش زرش
 که غنیمت بدهد مرا حالنی
 نه صدای بیک شکر بخورم
 به بینه پوشم ز کمر و اید کار
 تمام بعضی وصل اندر خورش
 بیوشان بران بود صالحین
 تمامم همی کم من اینچنین
 شمارم بیک بدی خود کنر
 مر گفته فاسد را با لب
 که من مواضع همی خوش
 نیازم از خوشی صحت با لب
 شمارم غنیمت من مستحق
 بیخ و وجهم و بیک کمال
 نوا بطل هر قصه بخرم

سید و در کعبه و مسجد و قیام
به بندم چون طاعت تو کو
که سزاوارم در هر حال
و با آنکه چون بندم خدا
اللهم بخشنا و ارحمنا
که امروز سزاوارم چون تو
دهی که تو را بجز تو
بجز الی از مخلص عالم
دندان ز کوفت حاجت
فما صد است هر چه
دندان غلط نکند از لایب
مرا از مایه نوازی به مال
که یکسو که فتنه کار نهاد
و سزاوارم که چون تو
نه فرزند نه هوش نه زبان

الی

الی اگر سزاوارم خشت کین
چو خواهد نماید من دشمنی
چو مایه نماید بر او قاتل
دهد استغاثه که او را ششم
بجست شود که چو لاکریش
بر بهال ای که کاد جلیل
الی ای که چه تان بقم
که نباشم چون سینه و تو خدا
بفکرم بر افروز نور بقیه
بیشاید خود ده مرا افتصاد
بسی بد نمودم اگر سال یار
که ان جاسر پارس با رستال
و فان پس چو کرم ز اهل رشاد
که عثودی زاد چون فکتاب
الی تو باذ اللطام الرفع

الی

کرد و زدی یکی سیم بری نفا
 بکاشانه مادر آمد زود
 که ای مرد به رضای خدای
 فوئی صاحب مال و دنیا تو
 به پهلوی کاشانه آن زود
 بفروای محنت بوفت حساب
 خدایت پرستگار کوستان
 بهمسایکتان نوای مال
 چو کوئی پاسبان نوای صاحب
 که آن گفته کرد قبول خدای

مکالمه مخبر شاهنواز بن جلیل

یار سقا خوار غمخوار و غمخوار

ارنگا به حصید زنا

سندیام چو از لنگر نبرد
 دلم سوختنم چه برافناه و
 دوایم شدنم از چنان چو
 که شد کوئی ناب و کار و

فوج

مؤمن نکردم بران بپشوا
 کرای ناز بن چون نوجان بوی
 کفون کش چون جان عاشق فدا
 گراو باشد و نویشتی ای بکار
 بن آنکه ز وصلت شویم کاران
 و گرنه کنی کو تو دوری ز ما
 بنوشید چون آن زن پادشاهی
 زمین نافت ز بر سرش مندی
 کرد و زدی بری شمع من
 چنین گفت و گریان و دل موج تو
 دوسر و ز تابش پا کترا
 و گرنه از عجز و از اضطراب
 کرای مرد به رضای خدای
 بکن منک امروز تا کرد کار
 دوام شکر بر دوشای خدا
 فنادم ز پیر خدنگش ز پا
 کف خواست جان چراند بگری
 دهمی ترا کوفت و بگریشت
 بگوید تو را همچو جان و دکنار
 دهمی مال و سیم و درشت او زبان
 نشان کنی زهر سیم از چما
 هر چه بگفتم باد ناسازی
 کرد است بپزیران زنده کی
 گناد و ز غمخوار خوشن
 ز کاشانه تمامم زد و برون
 کز غمی که از کوشش اخلا
 بیامد بکاشانه ام شرمسار
 بنام صفت نفسرا از هوا ی
 تو را باز میدهد بروز شمار
 کف خطی بخار کان الا بلا

خدا بگو کرد دره چاره سد
 کند کرده نوبی تو رد
 شدند چو کفشار اندازید
 خطا داشتیم کجی سر تا بیای
 وای چو لب بر هو سبوحی
 بگفتم که ای تازین کرد محی
 شنبی خلوت بر من ده باریان
 که کرم خوران در انوش جان
 هر چه خواهی خواهی خوار شدم
 دهم انومان من ای بیم بر
 و کن ازین عاشقی بیقرار
 مفرمانهای ز دای نکا
 چو نندید کفشارم انبیر
 بوی از تره سرم افکند سر
 دالم شکند انبیا هم ریحی
 برون زد و کاشد اندامم بر
 کلام دبا این سر افکند کی
 جوید بر من چه از زندگی
 بکرمه نکلند باز از پنا
 که انما دو صفه دانه کشتان
 سوی خانه ما در کرد مردم
 که انجولج بر من دکان کجیم
 چو ما را بود بر تو خوش چار
 دنازی تو کبریم اعمال دار
 که از فطرتان سبب چار
 بگور و خون این کودکان
 شنفتم کلامت چو بار کرد
 دگر انیم ز دز پانا دیر
 بگفتم که ای بیم این کن
 رسانای تو بر جان خود چار

کرم

که در خالویم ناکشتی خواب
 غمناکای سبب و زلف نامدار
 منبنا و کرفتن یارستان از لعل کواکب
 میباید که چون نمیکند محال
 معصیت زنا با بد این عکرا
 و با نوبی نیکبشوی کج کار
 مطلع شوی و قبول نمون
 اهنکرو صلیون عکرا
 با وسایح و فن علم و دنیا
 کشف شد انکس

منوشت بدی چو این بار	بیا سنجید کف انما
موی کما ای مرد کوی کشت	کشد می و سبب خج
گرام بود از نوبک الفاس	کردم بهم از چشم اغیار پاس
در انجا کبر من کفی این جفا	هین بر تو با نوبی و من ای فک
کرمستانم در دپوده چون کاش	شازد کی نقصان برده د
شنفتم چو ان کفتر دلواز	بگفتم چشم دسرای سرو ناز
کردم بکی خلوت دلکشای	بوی با هوایی با صفا
لشیب در انز شوال عبور	نرگشتان دارد نر کر کس مور
دراغایکیم دور ای صم	بغیر بر بچم خلوت بهم

پس آنکه مراد نای سیم بر
 دزدان پس بدان خلوت با صفا
 بر بستم دوازدهس که آن دلو
 کرشم مسکن چو دینک
 سپر بر کرشم دغا فزار
 چنین دید چون زن بار
 که بر دین چو عیدی چرا
 بیات کلمه بر چلی سنجش
 نکفوی نای مرد ظن سرش
 همین یک نوبانی یک من وین
 کون از چهره در موضع معصیت
 شنید که چو این من از امانه
 در اینجا ندارد چو در
 شکم کباب سبب بود خوش
 نوش چون این بکشتاوش
 که حاضر جوهر خال و در جاسفا
 بر آرم بختن سیم دزد
 به راه بودم من آن صا
 نکرده دل از دوده از کار صا
 کرشم بر او داد و اخوش جان
 کرشم دغا فزار و قشکار
 بلز به یکسر سر ناسبا
 نشازی زمری بود دغا
 کوفه سبب نفقش پیمان پیش
 در اینجا کرشم ناکار و شش
 بغیر از من و نوکر هیچکس
 بود حاضر این یکو معصیت
 بکشم چو کف یکو سر او
 سخن لغو و پیوده کوفی زهر
 نمودم کجا نفقش پیمان پیش
 بنادم بر پیوده بولب سخن
 پس این فریاد همگر با است

73

دگر آنکه بر خوشن ای خوشتر
 که دهان عمر او سر دسر
 چو از فکری باطله بر این سخن
 کفی پس خوشن چو این کناه
 بوی که این بوی که حاضر
 نوید می کنی چنین حلقه
 جفا می که یکدیگر خوش و سال
 نه کردی خجل از دنا چنین
 نمودی خوش فسخ عهد الهی
 ملک چون دوزخ هر نفس
 خود بد بکشی و با کشتی
 چو خاضع از او چه عیان
 چو بیخ ناله و دلال کلاه
 کفی هر چه از ناله و دلال
 نه می کنی اینجا حاضر
 برین کفی از کذا افعال
 که بدید خدای جهان ازین
 که حاضر در این بزم شکاه
 ناله بر دنا و دنا از این
 زنا و عظمی از این
 شنیدم چو گفتار این
 که خال سیم به این
 ناله از این معصیت این
 ناله از این معصیت این
 که عصیان کنی اینجا

پس اندر دم از خای بر خورم
 که بر چه نادوست نادارم
 پس از چشم بر آتش نیورم
 فرو چشم اشک از خشم
 بکنم کرای پارسا پاک دان
 و فاکرم آن مرد برجست
 جوان دید بکشور یک ردعا
 کرای سیده بدمد خدایت
 فرانش شود ای با صفای
 دشامدی چو اندر پشای خدای
 خدای تو بر خدای خوش سپر
 اذین کرده کبود ز آتش افر
 کز در مقام نباید گوید
 وجود شریف خدای رحیم
 ازان در دلش تا کون و بکر
 شود وجود من از چکر
 یکی کار کردم برای خدا
 چنین کرد انکرده ام افشاء
 که تمام منای خدای خلیل
 برای من آتش نشان خلیل
 بلی خدایند وجود کثیر
 که بسیار عتق و اندک پند
 بود شمع تو چو این اندر
 که تابش کرم لا حول از کرم
 به بخشای بر فاصه بنوای
 که غریب بود و کرد خط
 منار و سلو هم بر زبان
 که محفوظ ماندم مالان
 با خلاص کنایه خدای نکر
 نکفت از له غرض واحد است
 زبان و قلم جمله اعضا
 رمل و مغز و جلا و سیرانی
 همه و مغز و جلا و سیرانی

که از آفت مبرا است
 که از آفت مبرا است
 بدست نمود بدین چون ذوالفط
 کسودند دلا و لادها
 سرایم بالدهی از طرب
 سرایم بالدهی از طرب
 نروا هم آن خوف و غش بود
 کز عجزی و کراخ کردم خطا
 بردای تو مان شود علی حلق
 هر خور و و بیکاره و نال
 کز آینه شان بغیر از خدا
 کز آینه شان بغیر از خدا
 بهر روز کردم کنز کوثر
 بهر روز کردم کنز کوثر
 کردار و حلیط از ولای علی
 کردار و حلیط از ولای علی
 بر عجزی نوادا با خور بار
 بر عجزی نوادا با خور بار
 منافق و محشور با جندش
 منافق و محشور با جندش
 مسئلت پیغمبر رحمت ازین کار
 مسئلت پیغمبر رحمت ازین کار

تفویض فرمایند در قیاس و بیعت عدل و ظلام بر عیوب ایشان قبول نمودند
از هر یک جهت و عیانت

شدید است او بر زبان دادگر	که گفتش یکی روز خیر البشر
که کردم چو مردی متانباتش	طلب کردم از دوست خاناتش
فرود چم از خون دل	که فرستم شوم در قیاسش
که در اندام امترا بپا	که کرد و در محضر انبیا
که هر کوی بر موی کرد کار	نواب غاسقان امین و اگذار
که هر کس از اصل عشر دگر	نگردد بر احوال ایشان خبر
نوز بودی ای خالق جرم زبان	که کردم چون خلف غامسان
حبیب ازین مسئله در گذر	که دارم ما چشم مهری دگر
نوشی که پیشان خدایم ما	پیر و نازد چو مهر خدا
خواهی نوکرانگی این وان	بپایند بر عیالین غاصب
خواهم ما تا تو هم رهبری	سوی نقصان که چو پیروی
بهری که خور عیش آن	سپهر آب و زم و یا بکلام

جملو سال

بهر حال بر بنده مهر خدا
که چون همی افشا خود
چو خواهی نوابین حصان
همین بر جواب تو خواست
وزین بکنه چون بنده
همی بگذرد خنده می خوش
که داری نو کرد و زخ
چو باز هم در میان رفتی
که خواهی خود نو خدای
نگرد و بمان عیالین
و بدین خدای خلایق
سیر و در قیاس حیل
زنا و مستند تو چون
هلاکت آنها از خدای
و باطل و محال
و لحایت تو چون
حر و در محضر تو
و ما نیز در محضر تو

در هر حال خبر

چنین گفت روزی که	که از امان و نوحی یک خدای
چشمی که پیشای خلق	افزون کردم کرده بود شوی بدین
یک گفت هر سو همی بگرید	و غافلیم در دنیا کرم
چو این دید ازان و غلط	بلندیدیم ازان کار و دست
طلب کرد پیر از خدای جهان	که رسا زده ازان دور ناگاه
اجابت نمودش خدای جلیل	که مسئول بود و نکرد جلیل

بیامی چنین گفت آن با صفا
 که گفتیم بگو روزی سیر بلا
 مرا گشت چون گشت خوش
 اسیر خوش پیش از پیش و بد
 و بود ازین تا توانم توان
 بدر در حرم خود امضا ن
 با من کرد در کتور پامبلا
 که بکنی سیدی مرا مشنا
 منادم بی ابا و جد و غیر
 بکنی بگو معجزی بی طیب
 نه مادری خواهر نه مادر
 بجای تو نمک مرث کیم خوار
 مآلوت نه حبله پانا دیر
 هر لب و لب و حد و غوطه
 لک و قال از جوی پراهنم
 جو غروب هم زهر زدی نم
 بکنی شبستان بروی من
 بکنی غصه کرده جو سر این چنین
 شد از اهل مسجد
 که از مسجد خوار بران
 دشت این مبر جو بران
 بداد نه هفتاش انکس
 نوشت بد الخادم بر هفت
 بیامد بود با من خسته
 بران و کره بر چنین

همی خواست از دست دینا و سرم
 بکرد بگو خرد از سپهر
 میسر شد از دم ددم و فکالت
 مراشت و رفت از برم خفتنا
 برفت دلبیبا ندانده گفت
 بیاید بکی در پشاش بکف
 بیفکند بر پای من آن طناب
 دو نویت کرد داد و پس بافتاب
 فضا ان نشان لبی بدیدان
 همی بدر خودی جویش کران
 پراهنم که از خادم زندان
 همی بکنی می خود او جفا
 همی بکنی سر پایا نم
 که از دستان نابو او کشود
 بگو خور کوف و دکرد بکوی
 بران پلها ان دو دلخونام
 فاجاله و درتد پراهنم
 و زن حابه با تو خالچا
 همی بکنی با کف و کوه
 در ابا خا که فکند نه خوار
 بکرد بگو خرد از سپهر
 مراشت و رفت از برم خفتنا
 بیاید بکی در پشاش بکف
 بیفکند بر پای من آن طناب
 فضا ان نشان لبی بدیدان
 همی بدر خودی جویش کران
 پراهنم که از خادم زندان
 همی بکنی می خود او جفا
 همی بکنی سر پایا نم
 که از دستان نابو او کشود
 بگو خور کوف و دکرد بکوی
 بران پلها ان دو دلخونام
 فاجاله و درتد پراهنم
 و زن حابه با تو خالچا
 همی بکنی با کف و کوه
 در ابا خا که فکند نه خوار

بلو افغان لادن غریبش
 نکرده اندریم ابرویان
 ازان ده کرکتم کو این بارها
 الی کند این کو افغانی
 نومان این کرم کرم نوبلا
 کریمیم چون فقرایم کوش
 پسندی نو بر ما بوداغ پس
 بگری توان ما اگر در و مال
 الی شایع عالمیمان کرم
 کریمش واسلر مد کاغذ
 مؤمنی و بس بر این پیک
 خانی بر این خلق خود کینند

۱۱۱۱۱۱

۱۱۱

۱۱۱

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

چو من بگذرم زین جوان خواب
 بر آید سلا خواب و از بخت
 کند روی پس سوی کاشانم
 بر بینه لایس چو یک کشته
 فکند اسل او اگر میداشتم
 بروی بگو خنجر سرباو عود
 زمین عینی کردو سو کواد
 نرزان رو که محروم از این بریا
 چیده کل از کلش روزگار
 کرم دیده ام طرز دودنمان
 ازان ده که من بفرم مردم
 کشیدم کوی نه از پیر زد
 کی هم اگر در سر خواندم هوا
 بدل داشتم آنکه روزی بگر

بوم که چون من ز غفلت بخت
 فکند کشته اسل ز پیش
 بگوید از این مرجه بیگانه ام
 اجل خواند این بیکم کشته خن
 مصون از غنمی که پنداشتم
 کشتی بکشتافت از او مرده شود
 بگریه بر احوال من زاده ام
 بر بد است عدل ناکه از این جلا
 خزان باغ عمرش شده پنهان
 جوانی و پیری و مرگ و آن
 بهر و بال از جیبان برده ام
 برای زن و جفت دخت و پسر
 مایه زین ساختن چون از خدا
 شوم لا محرم ندوه خلق بشیر

پس این کرم چون رفت است و تو
 در آنکه اولاد من هر کدام
 شمر دانسته بعقل سلیم
 نیست داد او از نظر مرا
 و زین ده چو بخت نمودم کناه
 نگردم ادعا و کز طلب
 نبخش نمودم بی جرات
 بجا آمدن چو بخت رافق
 که کرد چو فرستم بچویش اما
 چو برینده کوبیده سازد کرم
 کند فارغ پس چو ازین تناس
 و زین نکره گویند چو مادر است
 یکدم نماید یکی اهتمام
 که کرازیلد در ک مفضل
 و بخت نامر با و لا و کفاح و خور کرم و کفای علی

و فاش باید که توانست بدین کار و توانم و فاضل شریف با کرم و معرک ساند
 و کرم چون فکند مراد و زک و ^{استخوان او را می سازد} بکی مراد و از سر کوی پا و
 کرم بداشتم بیومی آرد و کرم خفاکم بر سر کوی او
 که اندم کرم بر سر اجل عتاده بدید از جرم اجل
 سپادم بر غبت بدو جان خویش کرم ایضا است چون کوی جانان خویش
 زهی از چنین جان سپردن مرا سعادت از این طور مردن مرا
 کرم بدو ستاد و چو دم زدن شود چو خلد بین جیم من
 کرم بدو سر این فضا را ستاد کرم ایضا که در بود چو بخت
 بود فاضل و توان ماه دو بخت و مراد و علان او
 بکرم ای اجل زود میان مرا ببیند از بخت زبان مرا
 من خاک و کوی پا و دلدار کن دلم از رخ از مراد و چار کن
 بکن قطع پیوندم از این چنان کرم پیوندم ز پیوند آن
 بکرم بدو این اجل فرستم کرم بدو ز وقت این قدر حلقم
 کرم نام بکی زاد و برگ مقدر کرم بدو بان ره و ستاد کرم
 سپادم بدو از سر کوی او بجا از این جان پا و آرد

و قار

کفر از پدر و این ده کی طریقه
 بر پیراهن پوش اگر است
 مرابطه بخانه است هر علی
 چون کردی کنه سال و صریح حساب
 باطنی نفع و بنطقی بلوغ
 خصوصاً یکی که اسلام از او سبقت
 عدد خواست و بتو کند یا بمال
 بگو که است این شاه و الامقام
 چنین آنکه حق یافت از او تمام
 که او خود گویا چنان نگفتی خدا
 و گویند عرض جای نام خدای
 هدایت مرا پس چه دادار کرد
 کرد در مدح ال علی یا نام
 بیفتاد زانکه شطاعت فلم
 که او صاف از پدر و ثواب
 که این ده بجای نخواهد کشید
 که خود پیش از او پیش رود
 ده خود تو پیش بود مغلی
 زن دست بردن این اغصاب
 تمام حدت ال او بیدار بخ
 که در راه دین کرد خود را فدا
 بر پیداد دل از ایمان و مثال و عیال
 میان کن کرد در دهر و صفت و جز نام
 لب جلد سر داد و جان نشسته کام
 مسلم خدای شدی بر خدا
 حیثانی بدی پر ز نام عزای
 و زان پس دادم بر این کار کرد
 کشیدم بمقدار ملاحت ^{تعب} دم
 بیاد و دیگر از دم نام
 بگویم و صدقه از آن کتاب

یکی

یکی غار از او بر آید چه کار
 و صفت خود را بر او از آن حلقه خوشی را بر چاک کبی
 بنم و نشتر در میان و مصائب و بخت
 و زن ده و صفت تمام دگر
 نمایند پا و از من اولاد من
 که من چون در این کشته در پینج
 بیو شب سپید و بر بوم
 نمودم از آن که کادش بیو
 چه کنی که غنی و اغیار بود
 بر از لولو و کوه و در حلی
 بگوشتی پیاد و دم او را بخت
 ولی چون نمی درم آلفی
 که بشکافم آن که دارم بدد
 یکی شنید پس بر کوفتم از
 بر پدم دل از مناسقی را برم
 چو غافل و بی فضلش از اختیار
 که چون در دهم زن ساری دود
 پس از مرست از دما دما من
 کشیدم بیو پنج از بر کج
 بنامیدم جنم من نامی
 که سوتی نمی پرده هر کسی
 سپرده در او در اسرار بود
 نشان اندام مدح ال علی
 پس از خوشی کردم هر چه هست
 نرا و نمیم افتد مناسقی
 دما لولو و کوه و پس و زد
 چنان بر همان کریم حبس
 ولی می خواهم از او رفت

مکرانکه بکفن و احقاد من
 اگر کرد از راه جود و کرم
 کند هفت از راه مروت و دین
 درم نماند کرد آرد بدست
 کند پس رسوم کرم اخلاق
 بود کج من چون مدح علی
 در او دل چندی که مستور نیست
 هر نظر و نظرش پوشش کتاب
 منافع که در هفت و مدح رضا
 هر یک که خواهد شود باوردم
 کند از دل و جان هر یک که مال
 در طبع هر آنچه در این کتب
 به بخشد خدا بشنای سعید چیل
 و کرانکه احقاد من این کار چهر
 بلفظ خدا باشد امیدوار
 پس از هر که من چون کند با من
 گفتار خداوند و تدبیر او در م
 بر او آرد این کج مذکور را
 در شاه ادبی کرد کج هشت
 که این کج را چه سازد نشان
 که نوشتن او را خلی جلی
 در چشم حق بین کف نور نیست
 و جز به صبر کفایت عذاب
 در کرد این کرم او از سزا
 نشان و نشان است از بدل دوم
 که کرد جوانه فراید از ح ال
 هر دو کرم بقدر لب
 بفرای بخش جزای جز بل
 نکردند سازد که این چهر
 که باید جزای عمل بپشمارد

که هر کرده که بر پزدان بود
 چو بیگانه پس این کند بی پای
 و صفت غور نشا صبر و ملا و احقاد من
 در حق پارسا و در حق کمال است
 که از شاه الله تعالی با صبر و ملا
 در کوانکه طفلی جهان آفرین
 زد و زد که کثر زمان در جدا
 در وقت که در دیده شد
 بهر چون رسیدی هر سال او
 هر بندیدش جدا شد ز هم
 باین خالصان بوفت با
 نکور و نکور و نکور و نکور
 عرض هیچ از آن ندیده کرد
 کنون که ز شکر کز شکر
 و صفت کم پس از این باب بن
 ضعیف است و غور و لاغری
 مراد ده چون با سعادت قرین
 ز عالم شده قشش سربان
 هر کرم چه و چون شدی حال
 بهم رنج یکسر سرافندم
 باین وصف حاضرین رضا
 نکور بد سخن نا نکرد و فرود
 ندیدم بغیر از سواب و سداد
 بنابر صورت بود به بعضی است
 که باست در چون دجوش غریز
 ندارد و از این در کسی

بدارند عیست از و زاد	بدارند مقدار و شرافت
که از او نکر گردیدند این	بدارند گشتان جهان آفرین
و کرم نذرند از او احلام	نشانند بر خدایشان فبا م
بود این چو قطع رحم	شود عرشان اندر این شاه کم
بعضی هم از این بیعت دشمن گدار	نخواستند شد فرزند پروردگار
نکوم من از خویش این ای پسر	که صد و چنین داده مارا خبر
و که نباشد مرا سر پیش	با و از دگر هر یک از او خورشید
مرا من از این بجز پند نیست	که بس دل بکجا ابرایت نیست
که الحمد لله ز جود خدا	چو دارند هر یک وفا و مفا

بدل هر یک فراوان بود

که هر یک بر پند از تو

تمام شد کلام
 در این روز
 در این روز
 در این روز

